

معنای زندگی



نادر عرفانی

معنای زندگی است نبردی که آن نبرد
از بند وارهند کسانی که برده اند
بهروزتر زیند کسانی که زنده اند

احسان طبری

فصل اول

ساعت چهار صبح از خواب بیدار شدم و با یک دنیا شور و اشتیاق و غرور و رضایت از خود، و تا حدودی دل نگرانی از اینکه چه پیش می آید، به طرف کارخانه نوشابه سازی کانادا راه افتادم. حدود ساعت پنج بود که در انتهای صف چهل - پنجاه نفره کارگران متقاضی کار قرار گرفتم.

هوا در حال گرم شدن بود و همه در انتظار کارمند کارگزینی، و بیم و امید استخدام شدن یا نشدن، این پا و آن پا می کردند. پیش خودم فکر می کردم: ((این اولین تجربه کاری ام در کارخانه است، با اینکه پانزده سال از عمرم گذشته و کارهای زیادی از روزنامه فروشی و کار در بقالی و میوه فروشی و میل فروشی و تجارتخانه و بنگاه معاملات ملکی و کتابفروشی و نقاشی ساختمان و کارهای تزئیناتی را تجربه کرده ام، ولی این کار با همه آنها فرق میکند، اینجا صدها نفر کنار هم کار می کنند که بخاطر کار و درد و رنج و شیوه زندگی مشترک، به شکل طبیعی، تن واحدی را تشکیل میدهند که آمال و آرزوهای واحدی دارند و بخصوص برای من که تصمیم گرفته ام فعالیت سازمانگرانه ای را در محیط کارگری شروع کنم بستری مناسبتر از این نیست.))

یکساعتی گذشته بود که سر و کلاه کارمند کارگزینی پیدا شد، در حالی که شناسنامه و عکس و فتوکپی شناسنامه را از دست کارگرانی که سالم و ورزیده به نظر میرسیدند میگرفت، در مورد کار، سابقه شان، و وضعیت سربازیشان، سؤال میکرد.

پسر هفده - هجده ساله ای که گوژپشت بود با التماس میگفت: ((آقا تو را بخدا ما رو هم استخدام کن. ما هر کاری را که بگی میکنیم. بخدا باید خرج ننه و خواهر و برادرم را بدم)) و کارمند با تغییر میگفت: ((به من چه؟ من نمیتونم آدم مریض استخدام کنم! تو سربازی هم بری، با این قوزت، معافت میکنند)) . خلاصه هر چه پسر اصرار کرد که بابا من قوز دارم ولی مریض نیستم و میتونم مثل بقیه کار کنم، بخرجش نرفت.

ساعت حدود هشت بود که، همراه سی نفری آدم خوش شانس، قدم به محوطه کارخانه گذاشتم. بعد از پر کردن چند کاغذ، و کلی سؤال و جواب و معاينه پزشکی، با حقوق ۲۱ تومان و پنج ریال، بابت ۱۲ ساعت کار، در تابستان سال ۵۲ به استخدام در کارخانه مفتخر شدم. کارمان در دو شیفت ۱۲

معنای زندگی

ساعته بود. شیفت روز از ساعت ۶ صبح تا ۶ شب ، و شیفت شب از ساعت ۶ شب تا ۶ صبح. جمعه ها و سایر تعطیلات اضافه کاری اجباری بود. و تنها روز اول سال کارخانه تعطیل بود.

ما را به چند گروه تقسیم کردند ، و من به همراه یک گروه ده نفره ، به قسمت انتهائی محوطه کارخانه رفتیم. کوهی از شیشه های مختلف نوشابه ، رویهم تلنبار شده ، و در اثر تابش آفتاب به روی آن ، چنان گداخته شده بود که لمس آن باعث تاول میشد. کار ما جدا کردن این کوه شیشه نوشابه بود. تابش شدید آفتاب بیش از ۵۰ درجه به روی سر و تن ، به مدت دوازده ساعت ، باعث شده بود که حداقل روزی پنج - شش بار ، خون دماغ شویم و در همان چند روز اول ، چند کیلویی وزن کم کنیم. با اینکه از بچگی کار کرده بودم ، و بقولی تی تتیش مامانی بار نیامده بودم ، ولی برای اولین بار بود کلمه رنجبر را با پوست و گوشت و استخوان خود لمس میکردم. برای اولین بار بود با تمام وجود احساس میکردم استثمار یعنی چه؟ کار یعنی چه ؟ شکنجه بود ! در ازای ۲۱ تومان و پنج ریال ۱۲ ساعت شکنجه میشدی.

در همان چند روز اول ، بیش از نیمی از گروه ما ، تاب تحمل چنین شرایط کاری را نیاورده و بدنبال کار بهتری ، کارخانه را ، ترک کردند. البته جای آنها با عده ای کارگر تازه نفس ، که همیشه پشت دیوار کارخانه صف کشیده بودند پر میشد.

من درس نفرت و انزجار میگرفتم. آنچه را که در مورد جامعه سرمایه داری ، استثمار ، اختلاف طبقاتی و بی عدالتی اجتماعی در گذشته بطور سطحی تجربه کرده ، و در کتاب ها خوانده بودم ، حالا بطور عینی و عمیق و با تک تک سلولهایم ، حس میکردم.

بعد از مدتی ، به قسمت شربت سازی منتقل شدم. کارم ، حمل کیسه های ۵۰ کیلونی شکر ، از پلکانی عمودی به ارتفاع ۴ متر ، و تخلیه آنها در منبع بزرگی به حجم حدود ۲۰ متر مکعب ، و اضافه کردن عصاره و مواد دیگر به آن بود. به این فکر میکردم که انگار مدیریت تولید کارخانه ، مثل مدیریت کل جامعه ، تنها مرض بیشعوری ندارند ، بلکه سادیست هم هستند و از رنج دادن و ایجاد مخاطره برای کارگران ، لذت میبرند. کاری را که میشود با یک دستگاه مکنده ، با سرعت بیشتر و بی خطر و راحت تر ، برای نیروی کار انجام داد ، چرا باید با نیروی بدنی و در شرایطی خطرناک و همراه با رنج و فرسایش روحی و جسمی کارگر انجام شود.

معنای زندگی

در طی چند هفته ای که از شروع کارم در کارخانه می گذشت ، توانسته بودم با چند نفری از کارگران در قسمت های مختلف رابطه دوستانه ای برقرار کنم. طبعاً دنبال رابطه با هر کسی نبودم. قصدم این بود که با کارگران با جریزه و آگاه آشنا بشوم و با آنها رابطه نزدیک و صمیمانه ای ایجاد کنم ، هر چند طبعاً ایجاد رابطه دوستانه و توأم با احترام متقابل با همه کارگران از اصول کار سیاسی است.

در قسمت تشک سازی ، با ذبیح اله ، که از کارگران نسبتاً قدیمی کارخانه بود ، از قبل آشنائی داشتم. مدت دهسالی بود که از روستاهای اطراف ابهر به تهران آمده بود و از همان بدو ورود هم در کارخانه مشغول بکار شده بود . انسان زحمتکش و شریف و با محبت و فهمیده ای بود. با همسرش ، در اتاقی اجاره ای در محله امامزاده حسن زندگی میکردند. با اینکه دهسالی از ازدواجش میگذشت ، بچه ای نداشتند ، و در فکر دوا و درمان و بچه دار شدن بودند. از طریق او ، با توجه به سابقه کارش ، توانستم اطلاعات خوبی در مورد تعداد کارکنان ، میزان تولید ، مدیریت ، حفاظت ، میزان سود ، و همینطور در مورد کارگران مبارز ، و آدم فروش ها و خیر چین ها ، بدست آورم که برایم بسیار ضروری بود.

در قسمت مجاور با قسمت ما، لایراتوار قرار داشت ، و مسئول آن تکنیسین جوانی بود به نام حمید ، که مدت یکسالی میشد از سربازی برگشته بود. قبل از سربازی هم در کارخانه کار کرده بود. مدتی از خدمتش را در ظفار گذرانده بود. جزء نیروهائی که بدستور شاه برای کمک به سلطان قابوس ، و برای مقابله با چریک های ظفار ، به آنجا اعزام شده بودند. از فقر و فلاکت و شرایط سخت زندگی آنجا ، و از مبارزات چریکها و توانائیها و مهارت ها و از خود گذشتگی هایشان تعریف میکرد. چند بار درحال خواندن کتاب دیدمیش . فهمیدم علاقه به مطالعه دارد. حرف را کشیدم به اینکه چه کتابهائی را دوست داری و چه میخوانی ؟ بیشتر رمان میخواند . هر چه به دستش می رسید می خواند ، از صادق هدایت و چویک گرفته تا آل احمد و از این قبیل. اول چند کتاب ازش قرض گرفتم، با آنکه همه اش را خوانده بودم. هر بار بعد از برگرداندن کتاب ، در مورد محتوای کتاب ، باهش صحبت میکردم. در ذهنش ایجاد سوال میکردم. بعد از مدتی ، من ، شروع به کتاب دادن به او کردم ، با داستانهائی از صادق هدایت ، که او نخوانده بود ، مثل حاجی آقا و توپ مروارید ، بعد ، از تنکابنی و درویشیان و آثار داستان نویسان روس ، از انتشارات پروگرس.

معنای زندگی

حمید مجرد بود ، و با پدر و مادرش ، در سی متری جی زندگی میکرد. چند بار قرار گذاشتیم ، وقتی شب کار هستیم ، ساعت دو بعد از ظهر برویم سینما ، و بعد ، از آن طرف برویم سر کار. فرصت خوبی بود برای شناخت بیشتر همدیگر ، و صحبت پیرامون مسائل مختلف فرهنگی ، سیاسی ، اجتماعی .

برای نهار خوردن ، معمولا ، من به همراه جواد و محمد ، که از بچه های قسمت خودمان بودند ، به محل غذا خوری میرفتیم. جواد ، جوان بیست و دو ساله ای بود ، که قبل از رفتن به سرپازی در کارخانه استخدام شده بود ، و قبل از آن ، از دوران کودکی ، در کفاشی و جوراب بافی و پیراهن دوزی ، کار کرده بود. به اتفاق زن و پسر بچه یکساله اش ، در اتافی اجاره ای ، در خیابان اشرف پهلوی انتهای خیابان آریاتای تهران ، زندگی میکرد. جوان زبر و زرنگ و با جریزه و نترس و فهمیده ای بود. از آن تیپ هائی که به هیچ وجه زیر بار حرف زور نمیروند.

محمد ، هم سن و سال خودم بود. یکسالی میشد که استخدام شده بود. پدر نداشت و نان آور خانواده اش بود. و با آنها ، در اتافی اجاره ای ، در مهر آباد جنوبی زندگی میکرد. پر کار ، با گذشت و با محبت بود. با اینکه چند کلاس بیشتر سواد نداشت ، فوق العاده نکته سنج و تیزهوش بود.

سعی من این بود که ، به شکل طبیعی ، حمید و ذبیح اله و جواد و محمد را با هم آشنا کنم. این بود که شروع کردم به نقل قول کردن و تعریف کردن از آنها برای یکدیگر ، و ایجاد علاقه مندی برای برقراری آشنائی . بهترین جا هم برای جمع شدن ، محل غذاخوری بود.

بعد از مدت کوتاهی ، رابطه صمیمانه و نزدیکی ، بینشان ایجاد شد ، و من ، در شور و شوق ایجاد اولین هسته کارگری دچار تب و تاب بودم. شور جوانی ، شناخت سطحی از چگونگی فعالیت توده ای ، کمی تجربه ، تحمل و بردباری کم ، و انتظار بدست آوردن سریع ثمره ، عاملی بود که باعث چپ روی ام شد. شروع کردم ، بصورت علنی ، به تبلیغ علیه فشار کار ، علیه کمی دستمزد ، علیه اضافه کاری اجباری ، علیه اجحافات مدیریت و سرپرستان ، و به این اکتفا نکرده ، در مورد ماهیت کثیف ، و ضد انسانی نظام سرمایه داری ، استثمار ، ستم طبقاتی و ضرورت مبارزه متشکل طبقه کارگر نیز صحبت کردن.

کاری را که با برنامه و متانت شروع کرده بودم ، باعصیان گری نامعقول تخریب کردم. ایجاد تشکیلات و سازمانی مستحکم و ریشه دار ، طبعاً مستلزم

معنای زندگی

کار پیگیر ، صبورانه و فداکارانه است و ثمره آن ، دیر رس ، ولی دائمی است.

چیزی نگذشت که خبرها توسط آنتن ها و سرپرستها به گوش مدیریت و حفاظت کارخانه رسید و بعد از راه انداختن دعوانی ساختگی و کتکی مفصل و فحاشی و تهدید به زندان و بالاخره نصیحت های آنچنانی توسط مسنول حفاظت کارخانه ((که بچه این حرفهای بزرگ تر از دهنش چیه میزنی ، مگه کلت بو قورمه سبزی میده؟ دوست داری تحویل ساواکت بدم تا پوست سرت را بکنند و هزار جور بلا سرت ببارند و چند سال دیگه فلج و خل و چل ولت کنند بری تو خیابون گدانی)) اخراج شدم.

کارد میزدی خونم در نمی آمد ، با تمام وجود احساس نفرت و انتقام جوئی داشتم، عاصی و کلافه ، به نوشته امیر پرویز پویان ((ضرورت مبارزه مسلحانه و رد تنوری بقا)) فکر میکردم. تو این شرایط که انزجار از این نظام و حکومت کثیف و جنایتکار در من فوران میکرد و احساس خفگی میکردم ، کشش عجیبی به اسلحه داشتم.

فصل دوم

رابطه با محافل روشنفکری و دانشجویی و نظامی چپ و مطالعه پراکنده آثار مارکس و انگلس و لنین و مانو و تروتسکی و رژی دبره ، از طرفی و نداشتن برنامه آموزشی صحیح و علمی ، و معلم و راهنما از جانب دیگر ، مرا از نظر فکری تبدیل به پاندول کرده بود. وقتی بر اساس احساسات و عواطف به مسائل برخورد میکردم ، کشش عجیبی به مبارزه مسلحانه داشتم و البته بیشتر به نظرات بیژن جزنی ، و هر موقع که منطقی و معقول ، تحت تاثیر نظرات لنین ، بخصوص در کتاب چپ روی بیماری کودکی و چه باید کرد قرار داشتم. بقول یکی از رفقای چریک کرمانشاهی به این نتیجه میرسیدم که ((بابا ! لنین هم توده ای بوده)) ولی باز هم مسئله شرایط خاص جامعه ایران برای مطرح بود و اینکه فکر میکردم ، در روسیه تزاری هم ، درمقایسه با ایران ، حکومت ملایم تری حاکم بوده و الآن در دوران امپریالیسم و حکومت‌های هار شبه فاشیستی دست نشانده اش ، راه دیگری جز مبارزه مسلحانه نیست.

خلاصه اینکه ، مجموعه شرایطی دست بدست هم داد ، و تا سال ۵۷ ، با اینکه همیشه اشتیاق فعالیت سازمانگرانه در محیط کارگری داشتم ، با گرایش چریکی همراه شدم. در بجهوه درگیریهای نظامی و ایجاد ستادهای منطقه ای در کردستان و ترکمن صحرا و آذربایجان و خوزستان ، مبارزه حاد ایدئولوژیکی نیز ، درون سازمان ، جریان داشت. رفقای طرفدار نظرات احمدزاده و پویان ، رفقای طرفدار نظرات بیژن جزنی ، رفقای در نفی کامل مبارزه چریکی نظر داشتند ، ولی با همه این اختلاف نظرات ، کشش فوق العاده ای برای فعالیت در بین طبقه کارگر و زحمتکشان وجود داشت.

من در مورد اشتیاق خودم ، برای انتقال از تشکیلات نظامی به کارگری ، با رفقا صحبت کردم و در اوایل سال ۵۸ کار خودم را به عنوان کارگر بافنده در کارخانه چیت سازی ممتاز ، واقع در جاده شهر ری ، شروع کردم. البته همزمان ، تعداد بسیار زیادی از رفقای عضو و هوادار سازمان ، کارشان را در کارخانه ها شروع کردند. تقریباً در اواسط سال ۵۸ ، کارخانه ای نبود که فعالین سازمان در آن نباشند.

هنوز چند هفته ای از شروع کارم نگذشته بود که سر و کلاه عده ای دیگر از رفقای سازمان پیدا شد؛ حمید دانشجوی مهندسی شیمی ، علی دانشجوی مهندسی برق ، محمد دانشجوی مهندسی متالورژی ، فرهاد دانشجوی مهندسی

معنای زندگی

فیزیک. همه این رفقا به عنوان کارگر ساده، و با سواد در سطح خواندن و نوشتن، در کارخانه استخدام شدند.

قرار شد هسته مرکزی را متشکل از خودمان تشکیل دهیم و هر کدام از ما هم سعی کند هسته ای کارگری را از بین کارگران آگاه و مبارز ایجاد کند. هدفمان ایجاد تشکیلاتی از کارگران کمونیست بود که در آینده بتوانند رهبری مبارزات صنفی و سیاسی کارگران را در این واحد عهده دار شوند.

برای ایجاد یک ارتباط طبیعی و روز مره با کارگران، لازم بود علاوه بر تماس در محیط کار، در محیط زندگی هم، با آنها در تماس باشیم. این بود که توسط کارگرانی که کار را با آنها شروع کرده بودیم، بدنبال اجاره کردن اتاق خالی در نزدیکی محل سکونت آنها بودیم.

بزودی اتاق هائی در محله ۱۳ آبان، پل سیمان و گود عربها، توسط رفقا اجاره شد و حالا این امکان فراهم شده بود که علاوه بر کارخانه، در محلات کارگرنشین هم، فعال شویم.

من و حمید در اتاقی که در محله ۱۳ آبان اجاره کرده بودیم، زندگی میکردیم. خانه ای بود دو اتاقه، با حیاط و آشپزخانه ای کوچک. صاحبخانه و همسرش و یک دختر و پسر هفت - هشت ساله در یک اتاق زندگی میکردند و ما هم در اتاق دیگر. ماهی ۵۰۰ تومان اجاره میدادیم که صاحبخانه برای کمک خرج دختر و پسر بزرگترش که در شیراز دانشجوی بودند میفرستاد. قبل از اجاره اتاق، طبیعی بود که در مورد صاحبخانه تحقیق کنیم. برای همین هم بود که از طریق رفقای کارگر ساکن همان محله اقدام کردیم. میدانستیم که او کارگر شرافتمند و مبارزی است که فعالیت سندیکائی داشته، و به احتمال زیاد توده ای است. همسرش هم خاتم با معرفت و خوبی است و اخلاق های خاله زنی ندارد. و دختر و پسر بزرگشان هم که در شیراز بودند، به احتمال زیاد، گرایش سیاسی دارند. در مورد کمیته محل، و بچه های سیاسی و آدم های مثبت و منفی هم، در کل اطلاعاتی کسب کرده بودیم.

فعالیت ما، علاوه بر کار تبلیغ و ترویج و سازماندهی در محل کار و زندگی، توزیع اعلامیه بصورت مخفی، شعار نویسی، تشکیل گروه های کوهنوردی و ورزشی دیگر، کمک به ایجاد تعاونی های مصرف، مسکن و اعتبار بود. البته علاوه بر همه اینها، ماموریت های دیگر خارج از برنامه، و ارتباطات گسترده با رفقا و دوستان دیگر. در سایر مناطق و شهرها، و همچنین حفظ ارتباط با خانواده هم مطرح بود. طبیعی است که نباید هیچ کدام از این امور باعث تداخل و اختلال در امور دیگر می گردید. کاری که چندان ساده هم نبود.

یکبار که من چند روزی برای ماموریتی به کردستان رفته بودم ، موقع برگشتن ، طبق معمول همیشگی ، بعد از چک کردن و اطمینان از اینکه تحت تعقیب نیستم و خانه هم تحت مراقبت نیست وارد خانه شدم. وقتی در اتاق را باز کرده و پرده را کنار زدم با تعجب دیدم همهء وسایل اتاق تمیز و مرتب و روتختی و روبالشی و لحاف و پرده ، نو شده ، با تردید و تعجب و نگرانی ، به این فکر میکردم که نباید کار حمید باشه ، اون حال و حوصلهء این کارها را ندارد؛ که صدای زن صاحبخانه ، من را به خودم آورد. گفت : ((ببخشید من فصولی کردم و وارد اتاقتان شدم ، بخاطر اینکه شما فراموش کرده بودید پوست خربزه ای را که خورده بودید ، بیرون بندازید . بوی ترشی گرفته بود و از راه کولر مشترک بین دو اتاق به اتاق ما می آمد. دیدم شما نیستید ، آقا حمید هم چند روزی نیامدند ، مجبور شدم پیام و بعد فصولی کردم و یک کمی مرتب کردم. در ضمن بابت وسایل زیر تخت هم نگران نباشید)) . من هم خیلی تشکر کردم و بلافاصله بعد از رفتن او زیر تخت را نگاه کردم. دیدم اسلحه ، خشابها ، و وسایل چاپ دستی ، همه ، مرتب و گردگیری شده ، کنار هم چیده شده اند. فردای آن روز ، مجبور شدیم به خاطر یک سهل انگاری کوچک ، خانه ای را که از هر نظر برای ما مناسب و خوب بود ، تخلیه کنیم ، و به اتاق جدیدی که در انتهای شرقی شهرک باقر آباد بهشت زهرا بود ، اسباب کشی کنیم. کارخانهء چیت سازی ممتاز از کارخانجاتی بود که بعد از انقلاب ، به دلیل ضد انقلابی بودن صاحب آن، مصادره شده بود . حدود هزار و پانصد نفر کارگر ، د رسه شیفت ، د رکارخانه کار میکردند. از این تعداد ، حدود دویست نفر ، کارگر بنگلادشی و پاکستانی بودند ، که در شرایط اسفناکی ، کار و زندگی میکردند. آنها مجبور بودند روزانه چهار ساعت اضافه کاری اجباری داشته باشند. ولی مزد هشت ساعت را دریافت کنند. جمعه ها و ایام تعطیل نیز اضافه کار میکردند. در طبقهء دوم کارخانه ، سالن بزرگ نسبتا مخروبه و بدون منفذی بود ، تقریبا به وسعت پانصد متر مربع ، که مثل اردوگاههای داخانو و آشویتس ، تخت های دو طبقه ای را ، به ردیف ، کنار هم چسبانده بودند ، و در فاصلهء ردیف تخت ها ، طناب رخت وصل کرده ، و چراغهای علاء الدین را که ، هم برای گرم شدن ، و هم برای خوراک پزی استفاده میکردند، گذاشته بودند؛ زندگی جمعی دویست نفره ، در سالنی بدون منفذ و با شش مستراح متعفن ، بدون آب گرم و دوش !

سالن بافندگی ، سالن بزرگ بدون پنجره و منفذی به وسعت دو هزار متر مربع بود ، که حدود پانصد ماشین بافندگی را ، به فاصلهء کم ، د رآن قرار داده

معنای زندگی

بودند. در سالن را که باز میکردی ، موجی از هوای گرم چهل درجه ، با ۶۵ تا ۷۰ درجه رطوبت ، همراه با غبار غلیظ پنبه و الیاف ، و صدائی بالای ۹۰ دسیبل به استقبالت می آمد. سالن بافندگی ، به دو قسمت ، تحت مسئولیت دو سرپرست ، تقسیم شده بود ، که زیر نظر رئیس بافندگی کار میکردند. از سالن بافندگی ، دری به محل توالتها و دستشویی ، به وسعت بیست متر ، باز میشد ، که در یک طرف ، چند مستراح کثیف و متعفن ، و در طرف دیگر ، چیزی شبیه به یک آخور بزرگ چهار متری ، که هم دستشویی بود و هم پاشویی. کارگران برای کشیدن سیگار ، و استراحتی دو - سه دقیقه ای ، کنار دیوار همین محل متعفن ، لم میدادند، و البته آن هم با دلنگرانی ، و اضطراب ، چرا که هر چند دقیقه یکبار ، یکی از سرپرستها سرکی میکشید و فحش خواهر و مادری میداد ، : ((که ماشینها خوابیده مگه اینجا کون گشاد خونه است؟!)) وقت غذاخوری وجود نداشت. کارگران ، گونی پاره ای را روی غبارهای کف سیمانی سالن ، بین ماشینها ، می انداختند ، و دو - سه نفری روی آن میشستند و غذائی را که همراه داشتند همراه با غبار غلیظ پنبه ، از گلو پائین میدادند. بعد از هر لقمه هم یک نفرشان ، برای اینکه صدای نحس سرپرست بلند نشه ، پا میشد و ماشینهای خوابیده را راه مینداخت و دوباره می آمد تا لقمهء دیگری را فرو دهد.

وقتی کار را در کارخانه شروع کردم ، با اینکه چند ماهی بود از انقلاب گذشته بود ، و مدیر عاملی جدید از طرف دولت موقت انقلاب برای کارخانه منصوب شده بود ، هنوز همان سرپرستها ، و رئیس رؤسای زمان شاه ، سر کار ، و بر خر مراد سوار بودند. کارگران قدیمی تعریف میکردند که چطور کارگران معترض را در دفتر حفاظت کارخانه کتک و شلاق میزدند و شیشه نوشابه استعمال میکردند و هنوز هم همان آدمها سر کار بودند.

مدیر عامل جدید آقای انصاری بود که میگفتند توده ای است ، از اولین اقداماتش استخدام پسرش آقا سیامک و دوست پسرش آقا کامران بود که هر دو در انگلیس دانشجوی و هوادار حزب توده بودند و زمان انقلاب به ایران برگشته بودند. آنها را به عنوان مهندس مشاور استخدام کرد.

عده ای از کارگران قدیمی منتظر اقداماتی در جهت بهبود شرایط کار و تغییر وضعیت اسفناک موجود توسط مدیریت جدید بودند. طوماری خطاب به مدیریت نوشتند و خواستههایشان را مطرح کردند. بعد از چند روز ، در محوطهء ورودی کارخانه ، ساعت دو بعد از ظهر ، که وقت تغییر شیفت بود ، آقای انصاری ،

همراه با مسئول انجمن اسلامی ، سخنرانی داشتند. سخنرانی را ، مسئول انجمن اسلامی ، با بلغور کردن یک مشت مزخرفات عربی و صلوات ، و تعریف و تمجید از امام امت شروع کرد ، و در مورد صبر انقلابی ، و اینکه هنوز چند ماهی از انقلاب نگذشته و ضد انقلاب طاغوتی و کمونیستهای بی خدا ، علیه انقلاب توطئه می کنند و امت حزب اله باید هشیار باشد و فریب ضد انقلاب را نخورد و دلسرد نشود ؛ شروع کرد ، و دنباله صحبت را به آقای انصاری داد. ایشان هم همراه با بسمه تعالی ، و درود و تحیت به امام عظیم الشان ، ضمن تائید فرمایشات برادرشان ((مسئول انجمن اسلامی)) در مورد سرنگونی حکومت طاغوت ، و روی کار آمدن حکومت مستضعفان ، و ضرورت راه اندازی تمام توان تولیدی کارخانه و تلاش هر چه بیشتر برای افزایش تولید ، و مضرات مصرف گرایی ، و ضرورت بستن کمربندها ، برای رسیدن به امر خود کفانی داد سخن داد ، و سخنرانی ، با تکبیر و شعار حزب فقط حزب اله ، خاتمه پیدا کرد.

در جلسه ای که در هفته مرکزی چند روز بعد از این جریان داشتیم ، یکی از مسائل مطروحه ، بررسی سیاستهای حزب در رابطه با مسائل کارگری بود. یکی از رفقا می گفت : ((اینکه حزب توده مطرح میکند. بخاطر خطر احتمالی تهاجم امپریالیستی ، یا کودتای نیروهای دست راستی ، نظیر آنچه در شیلی اتفاق افتاد ، طبقه کارگر باید دست به اعتصاب و اعتراض نزنه ، درست شبیه همان سیاست اوایل دهه بیست حزب است که میگفت ، کارگران در تمام مراکزی که در ارتباط با پشت جبهه جنگ میشوند ، بخاطر تقویت متفقین و مبارزه با دشمن اصلی که فاشیسم باشد ، نباید اعتراض و اعتصاب راه بندازند. نتیجه عملی اش این شد که انگلیس ها در صنعت نفت و راه آهن و غیره تا سال ۲۴ یعنی چهار سال بعد از تشکیل حزب ، بدون دغدغه خاطر ، به شیوه گذشته کارگران را استثمار و با آنها مثل حیوان رفتار کردند. این نوع استدلال کردن هیچ منطقی در پشتش نیست. اولاً شرایط ایران شبیه شیلی نیست. در کشور ما انقلابی قهر آمیز شده که با قیام مسلحانه به پیروزی رسیده و در پیروزی آن ، بیش از نود درصد مردم ، نقش داشته اند و متحد و یکپارچه عمل کرده اند. در صورتی که در شیلی ، روی کار آمدن سالوادور آلنده ، همراه با انقلاب نبود و در ضمن نیروهای دست راستی و ارتش ، سازمان و رهبری خودشان را حفظ کرده بودند . در رابطه با ایران ، آمریکا به مخیله اش هم خطور نخواهد کرد دست به اقدامی بزند. هر چه میخواستند بکنند و میتوانستند

بکنند ، همان وقت که شاه با ساواک و ارتش و مستشارهای نظامیشان قدرت کامل را در اختیار داشتند ، کردند ، و الآن هم مطابق طرح کمربند سبز آقای برژینسکی هیچ رژیمی بهتر و ایده آل تر از همین ها برایشان نیست. چرا که هم شدیداً ضد کمونیست هستند و هم با سرمایه داری تضادی ندارند ، ثانیاً اگر ما اعتقاد داریم طبقه کارگر ایران نقش اصلی و کلیدی را ، با اعتصابات سراسری خود ، در به ثمر رسیدن انقلاب داشته و منافعش در تعمیق انقلاب است ، و تعمیق انقلاب به مفهوم گام برداشتن در جهت تحول اجتماعی به نفع زحمتکشان است ، چطور امکان دارد طبقه کارگر بر خلاف منافع و مصالح خودش عمل کند ، و مثلاً دنبال یک مشت سرمایه دار سلطنت طلب ، یا چپ نمای ساواکی راه بیفتد. این توهین به شعور و فهم و درک طبقاتی کارگران و زحمتکشان کشورمان است، اگر اینطور فکر کنیم.))

یکی دیگر از رفقا نظرش این بود که : ((ریشه این سیاست حزب بر میگردد به اوایل دهه سی ، و سیاست چپ روانه ای را که حزب در آغاز نسبت به مصدق داشت و بعداً از خودشان انتقاد کردند که این بابا ، ملی است و بر خلاف تصور اولیه ما آمریکائی نیست و باید از همان آغاز ازش حمایت میکردیم. حالا سفت و سخت میخواهند آن سیاست به قول خودشان چپ روانه را ، در قبال اینها ، نداشته باشند. میگویند که این آخوندها ملی هستند و ضد امپریالیست و مرحله انقلاب هم ملی - دمکراتیک است. بنابر این باید از اینها حمایت کنیم. آن سیاست اتحاد و مبارزه ای را هم که مطرح میکنند و در عمل تبدیل شده به سیاست دنباله روی بر این اساس است. اینجا دو تا سوال مطرح میشه ، یکی اینکه آیا واقعا این آخوندها مثل مصدق ملی هستند و ضد استعمار ، یا نه ؟ دوم اینکه آیا کمونیستها اجازه دارند که از یک حاکمیت غیر عرفی و مذهبی و ضد کمونیست که میخواهد قوانین الهی و شرعی را ، در همه عرصه های زندگی سیاسی ، اجتماعی ، فرهنگی و اقتصادی حاکم کند پشتیبانی کنند ؟ و در قبال چنین حکومتی سیاست اتحاد و انتقاد داشته باشند ؟

در مورد اول ، من فکر میکنم اینها نه ملی هستند و نه ضد امپریالیست ، بلکه ضد غرب هستند. خمینی بخاطر منافع قشر روحانیت و حفظ دکان دین ، با گسترش فرهنگ سرمایه داری غرب و نمودهایش ، مخالفه ، چرا که گسترش این فرهنگ ، باعث سست شدن باورهای دینی و خرافی مردم میشه و طبعاً آنها مشتریهایشان را از دست میدهند و باید دکاتشان را تخته کنند. مبارزه ملی و ضد امپریالیستی واقعی یعنی قطع دست امپریالیسم از حیات اقتصادی و سیاسی و اجتماعی و فرهنگی جامعه. اگر در عرصه اقتصاد واقعا مصمم باشیم ، د

رجعت منافع ملی و استقلال عمل کنیم ، چاره ای جز مبارزه با سرمایه داران و مالکان بزرگ که پایگاه طبقاتی امپریالیسم در داخل هستند و خلع ید از آنها و سپردن قدرت به تولید کنندگان نداریم و چنین چیزی در ماهیت طبقاتی اینها نیست. اینها ، با هزار و یک بند ، به سرمایه داران بسته اند و تمام عمرشان از صدقه سر همین سرمایه داران زندگی انگلی کرده اند: مگر اینکه اعتقاد داشته باشیم چاقو دسته خودش را می برد. این مصوبات شورای انقلاب و اقدامات نیم بندی هم که شده ، علی رغم خواستشان ، و در اثر فشار از پانین و مبارزه مردم زحمتکش بوده. وقتی در عمل ، کارگران ، سرمایه داران را از کارخانه بیرون انداختند و دهقانها ، اربابها و فنودالها را از روستاها فراری دادند و کارمندان بانکها ، سهامداران و مدیران را به بانکها راه ندادند و نظامیان ، فرماندهانشان را از ارتش بیرون انداختند ، شورای انقلاب که جرات نداشت در مقابل خواست مردم بایسته ، طبیعی است که این اقدامات را تأیید کند. اما هر جا تونستند ساخت و پاخت کردند ، مثل زد و بند با ژنرال هایزر و قره باغی. یا در مقابل خواست مردم ایستادند ، مثل فریادهاشان در روزهای ۲۱ و ۲۲ بهمن ، که مردم ، به پادگانها حمله نکنید! آقا اعلام جهاد نداده.

و اما در مورد سوال دوم ، کجای آثار مارکس و انگلس و نلین خوانده اید ، یا در تاریخ جنبش کارگری کمونیستی جهان جایی را سراغ دارید که کمونیستها ، با حاکمیتی دینی و ضد کمونیستی نقطه مشترکی داشته باشند . آخوندها میخواهند بر اساس شریعت ، یعنی قوانین الهی عمل کنند و خمینی با صراحت مطرح میکند ((مردم مطرح نیستند ! این اسلام است که مطرح است)) اینها اصلا حق حیات هم برای مخالفین خودشان قائل نیستند ، چه برسد به حق رای و نظر و آزادی . اینها حتی به مسائل شخصی آدمها و لباس پوشیدن و اصلاح سر و صورت و ریش و سیبیل و معتقدات قلبی و وجدانی آنها هم کار دارند. شرایطی را حاکم کرده اند که مردم میگویند خدا پدر شاه را بیامرزه . صد رحمت به کفن دزد اولی . با این وصف چگونه است که ما در برخورد با یک حاکمیت شبه فاشیستی آزادی کُش و ضد کمونیست ، نقطه اشتراکی داشته باشیم. اینه که در مجموع من سیاست حزب را سیاستی راست روانه و غیر مارکسیستی - لنینیستی ارزیابی می کنم .))

رفیق دیگری معتقد بود : ((اینکه حزب در موضع گیریهای سیاسی خودش همواره از تضادهای جهانی و تعیین جبهه انقلاب و ضد انقلاب جهانی شروع میکند و می خواهد سیاستش در جهت تقویت جبهه انقلاب جهانی یعنی ((طبقه کارگر جهانی ، اردوگاه سوسیالیسم و جنبشهای ملی و آزادیبخش)) باشد ،

حزب را در شرایطی قرار میدهد که از انجام وظایف اصلی خودش غافل شود. وظیفه اصلی حزب طبقه کارگر هر کشوری در وهله اول ، سازماندهی مبارزات طبقه کارگر آن کشور ، در سه عرصه سیاسی ، اقتصادی و ایدئولوژیک است نه اولویت دادن به مصالح جبهه انقلاب جهانی . در واقع ، انجام وظایف انترناسیونالیستی و کمک به جبهه انقلاب جهانی ، از گذرگاه انجام وظایف ، در قبال طبقه کارگر همان کشور میگذرد. وقتی حزب ، در عرصه سیاسی ، بجای سازمان دادن مبارزه مردم برای کسب آزادیهای فردی ، آزادی بیان ، آزادی قلم ، آزادی اجتماعات و احزاب و سازمانهای صنفی و کسب حقوق ملی ، تحت این عنوان که الان مسئله کسب آزادیهای فردی ، سیاسی و اجتماعی در اولویت نیست و تثبیت دست آوردهای انقلاب و مقابله با خطر نیروهای دست راستی و لیبرال ، در اولویت است و در رابطه با سازماندهی مبارزات اقتصادی طبقه کارگر و سازماندهی مبارزه ایدئولوژیک طبقه کارگر علیه سرمایه داری دینی و خرافات و ارتجاع ، با همین استدلال شانه خالی میکند ، بدون اینکه توجه داشته باشد که ، اتفاقا ، تثبیت و تعمیق انقلاب ، دقیقا از گذر همین مبارزات سیاسی و اقتصادی و ایدئولوژیک طبقه کارگر امکان پذیر است ، نه پشت سر خمینی سینه زدن و دنبال کسب امتیاز از طریق توافقات از بالا بودن ، این ، یعنی بی توجهی به وظیفه اصلی کمونیستها . یاد اعلامیه نوید می افتم که در رابطه با تظاهرات مردم در تبریز ، قبل از انقلاب ، داده بودند. نوشته بودند : خبرنگار نوید ، دوش به دوش مردم ، در تظاهرات تبریز ، میدوید و شعار میداد ! آیا وظیفه کمونیستها گزارش دادن از مبارزات غیر سازمانیافته و خودبخودی مردم است یا سازمان دادن این مبارزات ؟ تنزل وظیفه کمونیستها به حد گزارشگری و خبرنگاری و تبدیل کار حزب ، بجای ایجاد تغییر و تحول در جامعه ، به تفسیر کردن اوضاع جامعه ، یعنی بر خلاف نظر مارکس که میگوید کمونیستها میخواهند جهان را تغییر دهند و نه اینکه تفسیر کنند ، عمل کردن ، و این یک اشکال اساسی در اندیشه و عمل است. توده ایها ، با شجاعت و جسارت تمام ، در شرایط مخالفت و دشمنی هیستریک آخوندها ، از حکومت نور محمد ترکی و انقلاب ثور در افغانستان سر سختانه دفاع می کنند ، و جنایات گروه های اسلامی را افشاء میکنند ، ولی توی این مملکت ، در مقابل این همه جنایت باندهای فالانژ حکومتی ، در برخورد با زنان و سازمانهای سیاسی و خلقها ، سکوت میکنند.))

پس از مدت شش ماهی که از شروع کارمان در کارخانه گذشته بود ، توانسته بودیم سه هستهء کارگری تشکیل دهیم و از طریق رفقای کارگرممان ، توانسته بودیم در محلات دولت آباد ، شوش ، خزانهء فرح آباد ، عباسی ، دو راهی قیون ، هاشم آباد جادهء خراسان ، افسریه ، شهرک کاروان ، نازی آباد ، جوادیه ، پل سیمان ، سیزده آبان ، باقر آباد بهشت زهرا و دوتویه کهریزک ، جای پای باز کنیم ، و از آن طریق هم ، در جهت گسترش تشکیلات عمل کنیم. از همان ابتدا ، برای اینکه در قسمت های مختلف و شیفت های مختلف حضور داشته باشیم، رفقای هستهء مرکزی موظف شده بودند ، در شیفت های مختلف کار کنند و سعی کنند با کارگران قسمت های مختلف کارخانه رابطه برقرار کنند . مراحل مختلف کار ؛ در واقع ۱- شناسایی کارگران مستعد ۲- ایجاد رابطهء دوستانه و نزدیکی و شناسایی دقیقتر خصوصیات و خصلت ها و وضعیت خانوادگی و گذشته شان ۳- شروع کار منظم بصورت انفرادی ۴- شروع کار در هستهء کارگری و عضویت آزمایشی ۵- عضویت رسمی بود. طبیعی است که تا پایان مرحلهء سوم و اطمینان کامل از سلامت امنیتی و علاقه مندی و اشتیاق او به کار تشکیلاتی و تانید کامل فرد ، توسط هستهء مسنولین ، به هیچ وجه در مورد وجود تشکیلات و وابستگی تشکیلاتی ، نباید هیچگونه اطلاعاتی میدادیم. جلسات هسته ها ، هفته ای یک بار ، و هر بار ، در محل سکونت یکی از اعضاء هسته ها، یا در کوه و پارک و تفریحگاهها ، با پوشش پیک نیک و تفریح برگزار میشود. برنامهء جلسات ، شامل آموزش تنوریک ، در زمینه های مختلف سیاسی ، اقتصاد سیاسی ، فلسفه ، تاریخ ، اصول کار مخفی ، بررسی اوضاع سیاسی هفته ، بررسی گزارشات هفتگی فعالیت رفقای هسته ، و بررسی وضعیت کار در کارخانه و محل زندگی ، بررسی وضعیت رفقای هوادار ، جمع بندی فعالیت هفتگی و برنامه ریزی و تقسیم کار برای هفتهء آینده بود.

وظیفهء رفقای هستهء کارگری ، مطالعهء جمعی و فردی مطابق برنامه، تبلیغ و ترویج ، پخش اعلامیه در محیط کار و محلات کارگری ، گزارش نویسی از تمام وقایع و عملکرد فردی و جمع آوری اطلاعات ، در مورد شورای اسلامی و انجمن اسلامی و مدیریت و عملکردشان، میزان تولید ، فروش ، سود ، تعداد دقیق کارکنان در هر قسمت و در پست های مختلف ، تعداد کارگران مرد و زن و کودک ، خواستهای کارگران در زمینه های مختلف صنفی ، مثل طرح طبقه بندی مشاغل ، سود ویژه ، عیدی و پاداش ، ایجاد تعاونی مسکن و تعاونی مصرف و اعتبار ، ایجاد شیر خوارگاه و مهد کودک در محل کار برای

معنای زندگی

زنان کارگر ، ایجاد کلاسهای سواد آموزی و از این قبیل ، تماس با کارگران مستعد و تلاش در جهت گسترش تشکیلات بود.

در قسمت انتهایی سالن بافندگی ، دکه ای با ابعاد یک متر در دو متر ، با آهن های زنگ زده ، و شیشه شکسته قرار داشت ، که محل سیگار کشیدن بود. یک روز که برای سیگار کشیدن به آنجا رفته بودم ، کارگری پاکستانی را ، در حال صحبت ، با یکی از کارگران ایرانی به زبان پشتو ، و گه گاهی با اصطلاحات انگلیسی ، دیدم. کنجکاو شدم بفهمم این کارگر ایرانی ، چطوری زبان پشتو یاد گرفته ، چون از ظاهرش مشخص بود بلوچ نیست. سیگاری تعارف کردم و پرسیدم با زبان پشتو صحبت میکردید ؟ گفت : آره ، گفتم چطوری یاد گرفتی ؟ گفت داستانش مفصله ، حالا خلاصه اش را برات میگم ، بعد سر فرصت ، اگر خواستی همه اش را تعریف میکنم. بعد شروع کرد به تعریف کردن که ، در دوران نوجوانی ، وقتی پانزده ، شانزده سال داشته ، همراه با برادر بزرگش که تقریباً هیجده ساله بوده میرند سفر ، وقتی اسم سفر را آورد دیدم دو نفر از کارگرانی که تازه وارد اتاقک شده بودند همراه با خودش ، زدند زیر خنده ، قبل از اینکه حرفش را ادامه بده گفت ، این دو نفر هم برادرام هستند. فیضی و محمد علی ، اسم خودم هم سمیع. گفتم، خوب! جریان سفر چیه که خندیدید ؟ گفت : اون یک چیز محرمانه بین خودمانه، اما برات بگم ، که ما پای پیاده از عربخونهء بیرجند، از راه لوت خبیث ، رفتیم بلوچستان و پاکستان و کشمیر ، زمان جنگ هند و پاکستان بود ، چند سال بیچارگی و درگیری و سختی کشیدیم، زندان افتادیم و در این مدت ، هم زبان پشتو یاد گرفتیم و هم چیزهای دیگه. گفتم چکار میکردید ، خرجتون رو چه جوری در می آوردید؟ هر سه برادر با هم خندیدند. گفت با کلاه برداری . گفتم ، شوخی میکنی؟ گفت نه. ما اصلیمان عربیه، اما نه عرب خوزستان ، زبان عربی زبان مادریمونه ، دو تا لباس دیشداده سفید و تر و تمیز عربی تنمون میکردیم و راه می افتادیم توی درو دهات و شهرهای پاکستان و کشمیر. هر جا هم وارد می شدیم ، اول سراغ مسجد را میگرفتیم و میرفتیم مقابل صف اول نماز خوانها ، بعد از خواندن چند آیه با لهجهء غلیظ عربی ، خودمان را به عنوان مسافرانی که از اهالی مکه هستند و آمده اند پاکستان برای گردش ، و گذرنامه شان سرقت شده ، معرفی میکردیم و خلق اله بدبخت هم ، به خاطر اینکه ما اهل مکه و حاجی هستیم و بدبباری آوردیم ، میخواستند از بین نماز گذاران برایمان خرج سفر جمع کنند که ما با تغیر میگفتیم، نه این کار را نکنید ، ما که گدا نیستیم ، پدرما در مکه

از تجار و ثروتمندان بزرگ است. ما میتوانیم دعا بنویسیم برای مریض ها ، برای حاجتمندان ، و در عوض ، هر کس خواست هدیه ای بده ، قبول میکنیم. بعد ، سیل جمعیت سرازیر میشد برای دعا گرفتن و خلاصه در عرض چند روز کلی پول و مرغ و خروس و تخم مرغ جمع می کردیم ، میرفتیم جای دیگه. بیچاره ها ، اونا خرتیر از ملت ما هستند. به عربی چهار تا دری وری میگفتیم ، بعد برای تبرک ، تف میکردیم کف دستشان ، میمالیدند به سر و صورت خودشان و بچه هاشون . خلاصه بعد از مدتی ما را ، به اتهام جاسوس هند ، گرفتند و انداختند زندان ، و بخاطر اتهامون ، در بند زندانیهای سیاسی بودیم ، و بهمون خرج خورد و خوراک میدادند ، و یک نفر از زندانی های عادی هم ، برامون آشپزی و نظافت و رختشویی میکرد. تا اینکه ، بعد از پنج - شش ماهی ، ما را آوردند دم مرز ایران ، و آزاد کردند.

بعد از این ملاقات ، رفته بودم تو نخشان ، و سعی میکردم از هر فرصت و بهانه ای برای تماس گرفتن و صحبت باهاشون ، استفاده کنم ، تا شناختم نسبت به خصوصیات و خصلت ها و طرز تفکرشان بیشتر بشه. هر سه برادر ، در شهرک باقر آباد بهشت زهرا و در یک خانه سکونت داشتند. به بهانه اینکه دنبال اتاق خالی میگردم و می خواهم یک سری هم به باقر آباد بزنم ، قرار شد وقتی شبکار هستیم ، صبحش ، با هم به باقر آباد بریم و بعد از خوردن ناشتانی ، بریم به چند جایی که آنها سراغ داشتند ، سر بزنیم. طبق برنامه عمل کردیم و چند روز بعد رفتیم باقر آباد. سمیع بیست و هفت - هشت ساله ، با زن و سه فرزندش ، در یک اتاق ، و فیضی پانزده ساله مجرد هم ، با مادر و خواهر کوچکشان پری خانم ، در یک اتاق ، و رباب خانم خواهر وسطی شان ، که شوهرش زمان انقلاب مفقودالایر شده بود با دو فرزندش ، در یک اتاق زندگی می کردند.

آن چیز که در همان برخوردهای اولیه دستگیرم شده بود ، این بود که هر سه برادر ، آدمهای رنجیده و خونگرم و بی شیله پیله و پخته و مردم شناس و تیز هوشی هستند و مسئله دیگر اینکه ، از ریاکاری و دغلکاری و دین فروشی آخوندها هم ، دل خوشی ، ندارند.

بلافاصله بعد از پیش آمدن آن اتفاقی که مجبور به جابجایی مان کرد ، از محله سیزده آبان به باقر آباد اسباب کشی کردیم و در یکی از اتاق های طبقه اول خانه دو طبقه نسبتاً مخروبه ای با پنج اتاق ساکن شدیم. در دو اتاق آن ، دو خانواده افغانی ، و در یک اتاق ، زن عموی این سه برادر ، که خانمی حدود پنجاه و پنج ساله بود و با دختر و دو پسر جوانش بنام هیبت اله و رضا ، و د

راتاق دیگر ، پسر عمومی بیست و دو ساله دیگرشان ، ((از عمومی دیگر)) به نام یداله زندگی میکردند . هیبت و رضا و یداله در یک کارگاه پتوبافی ، در شهر ری ، کار میکردند.

اتاقی که من و حمید به مبلغ ده هزار تومان رهن کرده بودیم ، حدود ده متر مربع وسعت داشت ، با کفی خاکی و دیوارهایی کاهگلی و سوراخی به بیرون ، به عنوان پنجره ، که با شیشه ای پوشانده شده بود و حدود پانزده سانتی متر قطرش بود.

وسائل ما تشکیل شده بود از دو دست رختخواب . یک تخت سفری ، یک چراغ علاءالدین که هم برای گرم کردن و هم برای غذا پختن استفاده میکردیم ، یک یخچال کوچک و رادیو ضبط ترانزیستوری و حدود هزار جلد کتاب ، که در قفسه های داخل صندوقخانه اتاق جا داده و جلوی آن پرده کشیده بودیم. با توجه به اینکه ، آنجا اجاره خانه نمیدادیم وضع مالی بهتری پیدا کرده بودیم ، چون در ابتدا من و حمید از حقوق ماهی نهصد تومان خود ، ماهیانه نفری پانصد تومان ، به سازمان کمک مالی میکردیم و ماهی پانصد تومان هم اجاره خانه میدادیم و از سیصد تومان باقی مانده هم ، حدود صد تومان ، پول اتوبوس میدادیم و با دویست تومان بقیه زندگی میکردیم. اکثرا نان و پنیر علیه سلام داشتیم و کنسرو لوبیا و گاهی اوقات که میخواستیم جشن بگیریم ، تخم مرغی درست میکردیم ، یا از قهوه خانه محل ، یک دیزی میگرفتیم و دو نفری میخوردیم .

حمید از خانواده ای نسبتا سرشناس و مرفه کرمانشاهی بود ، میگفت : ((اگر مادرم بفهمه که من چه جور زندگی میکنم از غصه دق میکنه. بیچاره فکر میکنه همین روزا بچه اش مهندسی شیمی اش را میگیره و میاد یک کارخانه ای تو کرمانشاه را می اندازه و بر اش زن میگیرن)) . بعد تعریف میکرد : ((چند سال قبل از انقلاب ، که در شرایط فعالیت مخفی ، د راتاقی در محله جمشید (فاحشه خانه تهران) زندگی میکردم ، از طریق رفقای من ، در دانشکده ، مطلع میشه که مادرش نگران از اینکه خبری از اش نداره ، به تهران آمده و رفته دانشگاه و از دوستانش سراغ او را گرفته و دوستانش هم گفتن نگران نباش ، یک چند روزی رفته مسافرت ، بزودی برمیگرده ، خلاصه من هم مجبور شدم ، برم مسافرخونه دیدنش ، و بیارمش پیش خودم . به محض اینکه وارد محله شد و چشمش به فاحشه ها و معتادها و وضعیت آنجا و بدتر از همه ، خانه - زندگی من افتاد ، شروع کرد به گریه کردن که ؛ بیچاره بچه غریب من کجا افتاده و چه جور زندگی می کنه)) .

حمید ، قبل از انقلاب ، از مسئولین گروهی بنام هواخواهان سازمان چریکهای فدائی خلق د رکرمانشاه بود ، که از بیست و چند نفر نوجوان و جوان چهارده تا بیست و پنج سال تشکیل شده بود ، که کارشان عمدتاً سرقت بانک و ماشین و امکانات دیگر ، برای کمک به سازمان بود. آموزشهایی هم که به اعضا گروه داده بودند بیشتر حول و حوش مسائل مخفی کاری ، تعقیب و مراقبت و مسائل نظامی و جعل اسناد و کارتهای شناسایی و این قبیل مسائل بود و در زمینه مسائل نظری ، خیلی سطحی ، کار کرده بودند. با اینکه این رفقا ، بعد از انقلاب ، وقتی طرفداران مشی چریکی ، به همراه رفیق اشرف دهقانی ، از سازمان جدا شدند ، در سازمان ماندند ولی هنوز طبق روال گذشته عمل میکردند. چند ماهی بعد از انقلاب ، وقتی در رابطه با کاری ، سراغ یکی از همین رفقا را گرفتم ، گفتند ، رفته کردستان. پرسیدم : ((برای ماموریت رفته یا اینکه کلاً منتقل شده به شاخه کردستان ؟)) گفتند : ((نه، رفقای کردستان ماشین احتیاج داشتند ، ما هم یک نیسان بلند کردیم و دادیم بیره)) . با ناراحتی گفتم : ((یعنی چه ؟ برای چی این کار را کردید ؟ این ماشین مال یک آدم زحمتکشه که خرج خانواده اش را با آن در میاره. هیچ فکر نکردید که این کار درست نیست؟)) . بعداً شنیدم رفقای مسئول کردستان هم از این کار انتقاد کرده بودند و گفته بودند ماشین را به یک ترتیبی به صاحبش برگرداندند . یکی از رفقا ، با خنده و شوخی میگفت : ((تا این عادت های دله دزدی انقلاب از سرمون بیفته و تبدیل بشیم به یک کمونیست و انقلابی واقعی ، مدتی طول میکشه . این کتاب تجارب تکنیکی را که بعد از انقلاب تجدید چاپ کردیم ، عین برق و باد بوسیلهء خلاف کارها خریداری شد. کمونیستها تجاربشان را در زمینهء سازماندهی مبارزات کارگران و زحمتکشان منتشر میکنند ، ما هم تجاربمان را در زمینهء ساختن نمرهء قلبی ماشین و مهر ادارات و جعل)) .

با اینکه سعی میکردم در اولین فرصت سری به خانواده بزنم ، چند ماهی بود خانه نرفته بودم . وقتی مادرم در را باز کرد و من را دید ، همراه با گریه و خنده و اشتیاق ، دست انداخت گردن من و شروع کرد به بوسیدن و همزمان ، گلایه از اینکه ؛ بابا تو هم که ما را دقمرگ کردی ، چرا خبری از خودت نمیدی؟ چرا نمیای خونه؟

بچه ها که از سرو صدای مادرم متوجه آمدنم شده بودند ، همراه با فریاد شادی ، عین موج از پله های طبقهء دوم سرازیر شدند پانین ، خلاصه بعد از ماچ و بوسه به طبقهء بالا رفتیم. پدرم ، با اینکه از برق نگاهش معلوم بود تا

چه حد از دیدن من خوشحال شده ، ولی با خودداری ، سلام و احوالپرسی رسمی کرد و مشغول مطالعه کتابی که در دست داشت شد. شب وقتی بچه ها خوابیده بودند و من در اتاقی دیگر با مادرم مشغول چای خوردن و صحبت بودیم ، پدرم پیش ما آمد . بدون مقدمه رفت سر اصل مطلب ، گفت : ((معلوم هست با زندگی چکار میکنی؟ این وضع سر و ریخت و لباس پوشیدنته ، آن وضع سلامتیته ، که مثل آدمهای مسلول دائم سرفه میکنی و ناراحتی معده داری و با این قدمت ، شصت کیلو وزنته و داره از لق لقوئی جونت در میاد. بجایی که دنبال تحصیلت را بگیری ، پاشدی رفتی توی کارخانه ، کارگری میکنی که به اصطلاح فعالیت سیاسی کنی ، تصور هم میکنی که همین فردا ، همهء این خلق اله عوام بقال - چقال ، این خر دجال را ول میکنند و انقلاب سوسیالیستی میکنند. به این هم توجه ندارید که تا وقتی سطح شعور و فرهنگ و درک عمومی مردم بالا نره ، شما هیچ کاری از پیش نمی برید. توی مملکتی که نود و هشت درصد مردمش میرند به چیزی رای میدند که نمیدانند چیه، همین آخوندهای دین فروش دغلکار بدردشان می خوره . میگند خلاق هر چه لایق. چرا توی کشورهای متمدن همچین رژیمانی روی کار نیاید؟ چرا فقط توی مملکت ماست که انقلابهاش سفید و سیاه است؟ برای اینکه توی این مملکت ، شصت و پنج درصدش ، بی سواد مطلقند و با سوادهاش هم ، به اندازه خر نمیفهمند. مگر یادت رفته ، این ملت خر ، رفته بودند بالای پشت بام ها ، برای دیدن عکس آقا در کره ماه ، مگر خودت تعریف نکردی آن مهندس افسر وظیفه ای که با آب و تاب از دیدن عکس آقا در ماه تعریف میکرده و وقتی تو بهش گفته بودی خجالت بکش مرد حسابی این چه حرفیه؟ گفته بوده حتما شورویها تصویر خمینی را از طریق ماهوارهشان انداختند روی کره ماه و تو هم به مسخره بهش گفته بودی ؛ وقتی پردهء سینماشون کرهء ماه بوده ، حتما پروژکتورش هم کرهء خورشید بوده. خوب ، فکرش را بکن ، توی مملکتی که مهندس تحصیل کردهء باسوادش اینقدر خره ، میخواهی چه کس حاکم باشه ، جز این آخوندها؟ خوب حالا حرف تو اینه که باید به مردم آگاهی داد ، افشاگری کرد ، اینهم حرفی است، ولی یادت باشه برای کسی بمیر که برات تب کنه. فدائی خلقی نمیخواهد باشی که دستت را ببنده و تحویل سلاخ خانه ات بده. اگر دیدی اون کسانی که برایشان تلاش و فداکاری میکنی ، فردا که به خطر افتادی ازت حمایت میکنند ، بکارت ادامه بده. حالا از همهء اینها گذشته ، میخواهی فعالیت سیاسی بکنی ، بکن . تا آخر عمرت وقت داری فعالیت سیاسی کنی . مگر درب مبارزهء اجتماعی و سیاسی و طبقاتی را همین

فردا میبندند ، که تو اینقدر عجله داری و میترسی پشت در بمانی ، هنوز جوانی و وقت هم زیاد داری ، اگر همان موقع که دیپلمت را گرفته بودی بجای دنبال کردن این کارها رفته بودی دانشگاه، تا دو سال دیگه ، دکترات را گرفته بودی ، تو که هر سال شاگرد اول بودی ، استعداد هم داشتی ، یا حداقل اگر همان دانشکده خلبانی را ول نکرده بودی ، الان افسر خلبان بودی . هی گفتی: من نمیخواهم توی ارتش شاهنشاهی کار کنم. بابا! توی همان ارتش شاهنشاهی ، ششصد تا افسر کمونیست و هزاران درجه دار و سرباز انقلابی و مردمی ضد رژیم بودند. تو صد سال دیگه هم تلاش کنی به گرد پای خسرو روزبه نمیرسی. مگر او توی همان ارتش نبود ؟ یک چیز را باید آویزه گوشت کنی ، که توی این مملکت عقب مونده ، که مردم از عوام گرفته تا تحصیل کرده ، عقلشان به چشمشان است ، حتی اگر بخواهی از نظر سیاسی هم ، حتی بین رفقای خودت مؤثر باشی ، باید یک مدرکی و عنوانی داشته باشی ، و گرنه فردا همان رفقای خودت ، اگر علامه دهر بدون مدرک و عنوان باشی ، برایت تره خورد نمیکنند و همیشه سعی میکنند ، به عنوان عامل اجرایی ، ازت استفاده کنند. یک نگاهی به همان رهبری حزب توده یا به رهبری خودتان بکن ! چند درصد شان کارگرند؟ آن چند نفری هم که هستند ، مجبورند خر بقیه جماعت دکتر و مهندس را برانند. خوب ! حالا از ما گفتن بود و از تو نشنیدن ، (نرود میخ آهنین بر سنگ !).

آشنایی با سمیع و محمدعلی و فیضی ، در واقع ، دروازه ای را بروی ما باز کرد ، که منجر به آشنایی و دوستی و رفاقت ، با صدها انسان زحمتکش و شریف و دوست داشتنی ، مثل خودشان ، شد. همانطور که قبلا اشاره کردم ، آنها اهل ناحیه ای از توابع نهبندان بیرجند ، در جنوب خراسان بودند ، بنام عربخانه ، که دربرگیرنده منطقه ای لم یزرع و بی آب و علف و بسیار فقیر ، با روستاهای متروک و نیمه متروک میشد. اینطور که میگفتند و صحت و سقمش معلوم نیست ، این جماعت حدود هفتصد سال قبل ، از سوریه ، به دلایلی به این ناحیه کوچ داده شده و هنوز شباهتهای فرهنگی و زبانی خودشان را با سوریه حفظ کرده اند. ساکنین اولیه این منطقه ، در دهه پنجاه ، حدود بیست هزار نفری میشدند که بتدریج بر اثر فقر و گرسنگی ، مجبور به مهاجرت به نواحی حاشیه ای شهرهای شمال خراسان ، زاهدان و تهران میشوند. تا قبل از شروع مهاجرت های دسته جمعی ، هر ساله ، بخصوص در فصل پائیز و زمستان ، صدها نفرشان مجبور میشدند در گروه های چند نفره

تن به سفر بدهند. سفر هم یعنی گدائی. هر جا که کاری گیر می آوردند، کار میکردند و در غیر این صورت برای زنده ماندن، گدائی میکردند. بعد از اینکه مهاجرت های دسته جمعی شروع میشود، بیشتر در نواحی حاشیه ای شهرها، بکار دام داری مشغول میشوند و طبعا، چون علوفه ای در این بیابانها برای تغذیه دامشان وجود نداشت، آنها را به زباله چرانی در ناحیه های تخلیه زباله میبردند و خودشان هم در کپرهای و حلبی آبادها زندگی میکردند. بعد از مدتی، کار دام داری و شیردوشی و پشم چینی و تهیه زباله به عهده زنها و بچه ها و پیرها گذاشته میشه، و نوجوانان و جوانها هم سعی میکنند در بلور سازیها و ریخته گریها و پرداخت کاری ها و کوره پزخانه ها و کارگاه های پتو بافی و ریسندگی و غیره کاری پیدا کند.

در تهران هم، به صورت جمعی، در ناحیه کهریزک، باقر آباد بهشت زهرا، انتهای خزانه فرح آباد، شهرک کاروان در جاده خاوران و مامازن و هاشم آباد جاده خراسان، ساکن بودند.

با اینکه ریشه روستائی و عشیره ای داشتند، ولی به لحاظ خصلت های مثبت و استعدادی که داشتند، بستر مناسبی بودند برای پارور کردن بذر زرین آگاهی انقلابی. حاصلی که به بار آمد، بصورت گرایش گسترده دختران و پسران و زنان به کارهای جمعی، و پرورش نسلی از صدها دانشجو و شاعر و نویسنده و وکیل و استاد دانشگاه انقلابی و مردمی، که نمودهایش را بعد از ربع قرن، با همه رنجها و مرارت ها و راه پراعیها، میشود دید.

فصل سوم

اواسط پانیز ۵۸ بود که ، یک روز بعد از برگشتن از شبکاری ، ساعت هفت صبح جلسه داشتیم . در جلسه مطلع شدم ، تحصنی کارگری ، در مقابل وزارت کار ، جریان دارد. در چند روز گذشته ، درگیریهایی بین کارگران و باندهای فالانژ سازمان یافته توسط حزب جمهوری اسلامی و قطب زاده و گروه زهرا خامش و دار و دستهء سیاه جامگان پان ایرانیست های وابسته به وزیر کار ، رخ داده بود. برای مطلع شدن از قضایای نتیجه تحسن و احیانا شناسایی این عوامل ، قرار شد که رفیق مسنول منطقه ، من را تا وزارت کار با موتورش برساند و خود دنبال کارهایش برود. سازمان ، چند ماهی میشد به همهء رفقا اطلاع داده بود که آخوندها ، با به خدمت گرفتن ساواکی ها ، دستگاه امنیتی شان را سازمان داده اند و دستگیری رهبران و اعضاء تشکیلات فرقان ، نشان دهنده این مسئله است و به همین دلیل ، باید بیشتر از گذشته ، مراقب مسائل امنیتی بود و بهتر است همهء رفقای مرد ریش بگذارند و مثل حزب الهی ها لباس بپوشند و رفقای زن هم ، بسته به محل کار و زندگی و رفت و آمد ، در صورت لزوم ، از بکار گیری چاد چاقچور خودداری نکنند. از طرفی ، ساواکی های قدیم و جدید سازمانیافته ، سعی داشتند با گذاشتن سیبیل های پر پشت و عینک و پز های روشنفکرانه گرفتن ، خودشان را در محافل و جمع ها ، به عنوان روشنفکر چپ ، جا بزنند ، این بود که وضعیت جالبی بوجود آمده بود ، و شناسایی آنها ، با توجه به ناشی گریهشان ، برای ما که به روحیات و خلق و خو و طرز لباس پوشیدن و صحبت کردن همهء بچه های سیاسی و بخصوص چپ ها آشنا ، بودیم کار چندان دشواری نبود.

با اینکه در عرض مدت کوتاهی که آنجا بودم ، متوجه شدم که مامورینشان چه کسانی هستند ، ولی متأسفانه نتوانستم خودم را از معرض شناسایی آنها خارج کنم ، علتش هم این بود که به دلیل ارتباطات گسترده ای که با محافل چپ و کارگری و روشنفکری داشتم ، در طی همان مدت کوتاه مجبور شدم با حداقل سی نفر روبوسی و حال و احوال کنم و بعضی از رفقای هوادار ، از روی صمیمیت ، ولی بدون توجه به اوضاع ، در حال ماچ و بوسه ، با گفتن رفیق نادر چطور؟ جای هر گونه تردیدی را برای مامورین از بین بردند . احساس کردم که آمدن من به آنجا ، با توجه به وضعیتم ، بسیار کار اشتباهی بوده و الان هم باید بهر طریقی شده ، جیم بشم. این بود که در یک فرصت

مناسب ، به آنطرف خیابان رفته ، و سوار تاکسی ای شدم که بطرف میدان انقلاب میرفت. قصدم این بود که از شلوغی خیابان انقلاب استفاده کرده و به طریقی ضد تعقیب بزنم. خیلی زود متوجه شدم که قصد تعقیب من را ندارند، بلکه میخواهند در فرصت مناسب دستگیرم کنند ، چون با چند موتورسیکلت و ماشین ، بدون هیچگونه پنهانکاری ، در حالی که دندان قروچه نشان میدادند ، کنار و دنبال تاکسی حرکت میکردند. ترافیک و شلوغی اطراف میدان انقلاب ، باعث فاصله افتادن بین تاکسی و تعقیب کنندگان شد و من از فرصتی استفاده کرده و خود را به میان جمعیت انداخته و از طریق کوچه و پس کوچه های پشت بازارچهء کتاب ، بعد از اطمینان از اینکه ردم گم شده ، به خانهء کارگر رفتم ، به این منظور که چند ساعتی آنجا باشم و وقتی از پیدا کردن من مستاصل و نا امید شدند ، از آنجا خارج شوم . به محض ورود به آنجا با رفیق محمود ، کارگر پیراهن دوز طرفدار چریکها(طرفداران رفیق اشرف دهقانی) برخورد کردم . بعد از سلام علیک و ماچ و بوسه ، مشغول صحبت از این طرف و آن طرف شدیم. گفت : ((مدت دو ماهی در رابطه با اعتراضی کارگری زندان بوده و تازه آزاد شده)) . من ، چون در آن روزها و آن شرایط ، مسئله تعقیب و مراقبت ، جزئی از زندگی روزانه مان شده بود ، چیزی به محمود نگفتم . بعد از چند ساعت ، به پیشنهاد محمود ، که او هم از صبح تا آنوقت ، که ساعت پنج بعد از ظهر بود ، چیزی نخورده بود به قهوه خانه ای در همان نزدیکی رفتیم . مطمئن بودم که تحت تعقیب نیستم ، هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که دیدم ، یکی از همان سیبیلوهای تعقیب کننده ، در قهوه خانه را باز کرد و نگاهی به تک تک مشتریها انداخت و به محض اینکه چشمش به من افتاد ، که در فاصلهء دو متری ، درمقابلش ، پشت میزی نشسته ام ، از در خارج شد و به فاصلهء یکی - دو دقیقه ، دوباره آمد داخل . در همان فاصلهء کوتاه به محمود گفتم که میخواهند مرا دستگیر کنند. من و تو امروز در خانه کارگر آشنا شده ایم و تو هم از من هیچ چیز نمیدانی .

قهوه خانه یک در بیشتر نداشت و ما هم درتله افتاده بودیم . راه افتادیم طرف در و بدون اعتنا به مامور سیبیلو ، از در قهوه خانه خارج شدیم. حدود بیست نفری کمیته چی ، با پنج شش ماشین ، دو طرف خیابان و کوچه های اطراف را محاصره کرده و با ۳ ها و یوزی هاشون بطرف ما نشونه گیری کرده بودند و با داد و فریاد ، از تردد ماشینها و مردم جلوگیری میکردند. یکیشون ، همراه با ترس و دلهره ، به ما نزدیک شد و به من گفت؛ ((شما بازداشت هستی)) . گفتم به چه اتهامی؟ گفت بانک زنی . گفتم برو پی کارت. گفت حکم جلبت رو از

دادستانی انقلاب داریم. در همین حال متوجه شدم ، دارند به محمود هم دستبند میزنند . گفتم خوب حکم جلب من را دارید ، او را چرا میگیرید ؟ گفت، میاد کمیته چند تا سوال ارزش می کنیم .

صحنه محاصره خیابان و داد و فریاد کمیته چی ها و دستگیری ما ، باعث جلب توجه و کنجکاوی و همچنین اعتراض مردم شده بود. خانم میانسالی از داخل اتوموبیلی میپرسید؛ ((چکار دارید بچه های مردم را؟ برای چی دستگیر شون می کنید؟)) . یکی از کمیته چی ها گفت: ((برای اینکه ساواکی هستند)) . منم فریاد زدم ؛ ((ساواکی ، خود بیشرفت هستی و برادرای کمیته چیت ؟ چند نفری به طرف من ، که دستبند بدستم زده بودند هجوم آوردند و مرا با مشت و لگد سوار جیب رویازی کردند . یکیشان شروع کرد به فحاشی کردن ، می گفت: ((مادر ... خواهر ... حالا کارت به جانی رسیده که به امام فحش میدی ؟)) . گفتم؛ ((فحش دادن در شان من نیست ، ولی تو اخلاق اسلامیت را ، داری خوب به مردم نشون میدی)) . یکیشان برای اینکه مانع حرف زدن من بشه ، با دست جلوی دهانم را گرفت و دیگری محتویات جیبهام را خالی کرد . به غیر از کارت کارخانه ، که نام و نام خانوادگی ام روی آن نوشته شده بود ، چیزی همراه نداشتم.

ماشینها ، بطرف خیابان حافظ و میدان حسن آباد ، حرکت کردند و وارد خیابان ضلع جنوبی پارک شهر شدند و در مقابل درکمیته توقف کردند و ما را به طبقه دوم بردند و وارد اتاقی به وسعت ده متر مربع کردند که در آن یک میز و تلفن و چند تا صندلی قرار داشت.

مرد خپله ریشویی در اتاق بود که فهمیدیم رئیس کمیته است و مرد قد بلندی ، با ظاهر نظامی ، که او را جناب سروان صدا میکردند و معلوم بود ، به احتمال زیاد از همان جماعت کثافت ساواکی است که حالا ارباب عوض کرده ، همراه با ما هفت - هشت نفر از کمیته چی ها وارد اتاق شدند و بقیه دنبال کارشان رفتند. رو به رئیس کمیته کردم و گفتم ؛ ((این اشغالها برای چی ما را آوردند اینجا ؟)) . قبل از اینکه او حرفی بزند ، جناب سروان ، با یک خیز از صندلیش پا شد و آمد طرف من و گفت ؛ ((الان نشونت میدم مادر ... برای چی آوردنت اینجا)) و با لگد به ساق پا و با مشت محکم کوبید توی شکم و در یک چشم به هم زدن ، همه با هم ، من و محمود را زیر مشت و لگد گرفتند. بعد از اینکه همه دست و پا و بدن و سر ما را هدف مشت و لگد قرار داده و لباسهایمان را پاره پوره کردند و خسته شدند ، رئیس کمیته گفت؛ ((فعلا بسشونه)) . گفتم ؛ نه ! ادامه بدید ، نشون بدید که با این برادر ساواکی تان فرقی ندارید و رژیمتان

هم مثل همان رژیم شاهنشاهی)) . گفت؛ ((بست نشد ، باز هم کتک میخوای)) و در حالی که از در خارج میشد ، به چند تا از کمیته چی ها هم اشاره کرد که به دنبالش بروند . بعد از نیم ساعتی با پوشه ای در دست وارد اتاق شد و به یکی از کمیته چی ها گفت ؛ ((بیرینشون اوین)) .

هوا تاریک شده بود که به اوین رسیدیم. اول به قسمت اداری رفتیم و در راهرونی ، روی نیمکت ، کنار دیوار ، نیم ساعتی نشستیم و بعد ، ما را به بند پنج و شش زنان سابق، که بعد از انقلاب مردانه شده بود ، بردند.

بعد از ورود به بند ، ما را وارد اتاق دفتر ماندی کردند و پاسدار همراه ، در حالی که مرد داخل اتاق را مورد خطاب قرار میداد ، گفت ؛ ((برادر کچونی ! این دو نفر ، زندانی جدیدند)) و خودش از در خارج شد. مردک ، سرش را بلند کرد و تا چشمش به محمود افتاد ، گفت ؛ ((باز که تو اینجا پیدات شد ، هنوز یک هفته نیست رفتی بیرون ، دلت براما تنگ شد)) . بعد صدا زد ؛ ((برادر! بیا اینو ببرش بند)) . وقتی محمود رفت ، در حالی که ایستاده بود ، پرسشنامه چاپی مقوا ماندی را ، از آنطرف میز به این طرف، در مقابل من ، با حالتی توهین آمیز پرتاب کرد و گفت ؛ ((مشخصاتت را بنویس رو این)) . با حالت عصبانیت ورقه را از روی میز برداشته و بطرف صورتش پرتاب کرده و گفتم ؛ ((تا وقتی معلوم نشه برا چی اینجا هستم ، به هیچ سوالی جواب نمیدم)) . کچونی که منتظر چنین حرکتی نبود ، با رنگ پریده ، قدمی به عقب پرید و فریاد زد : برادر ! بیا کمر بند و ساعت و وسائش را بگیر ، بندازش توی انفرادی ، تا حالش جا بیاد)) .

بند انفرادی ، دالانی بود بطول تقریبی بیست و پنج متر و عرض یک متر ، که در انتهای آن دستشویی قرار داشت و در یک طرف آن ، شانزده تا سلول ۱/۲۰ متر در ۲/۲۰ متر قرار داشت ، و توالتی با همین ابعاد. کف راهرو و سلولها سیمانی ، درهای سلولها فلزی ، با دریچهء کوچکی با روکش متحرک در قسمت بالائی آن و لامپ کم نوری در محفظه ای فلزی در داخل سوراخی در قسمت بالای در و چسبیده به سقف بود. از سلولها و کلا راهرو ، کوچکترین منفذی به روشنایی و نور وجود نداشت. سرمای پانیزی منطقهء کوهستانی اوین درکه ، بند انفرادی را تبدیل به یخچال کرده بود.

مرا به انتهای راهرو ، آخرین سلول مجاور توالت بردند. در سلول ، هیچ چیز وجود نداشت ، دیوار سمت توالت ، تا سقف ، خیس بود. بوی تعفن و رطوبت ، انسان را ، به سرفهء شدید و حالت تهوع می انداخت . روی دیوارها ، پر بود

از آثار خونهای خشک شده و اشعار و نوشته ها و شعارهای کنده شده ای که بخش اعظم آن ، یادگار دوران شاهنشاهی بود. بعد از نیم ساعتی ، پاسداری در سلول را باز کرد و دو پتوی پوست پیازی سربازی و یک لیوان و یک بشقاب پلاستیکی و یک قاشق حلبی ، به داخل سلول پرتاب کرد و گفت ؛ ((روزی سه بار میرین توالت ، بعد از صبحانه و نهار و شام. توی انفرادی ، از حمام و هواخوری و روزنامه هم خبری نیست. حق حرف زدن با سلول بغلی و سرو صدا کردن و در زدن هم نداری)) گفتم ؛ برو پی کارت و حرف زیادی هم نزن .))

گفت ؛ ((الان بهت نشون میدم)) و درب سلول را محکم بست و بعد از چند دقیقه ، همراه با یک نفر دیگر که لباس شخصی تنش بود ، برگشت و در حالی که من را با انگشت نشان میداد ، گفت ؛ ((برادر اسلامی ! اینه که زبان درازی میکنه)) . اسلامی هم که با کنجکاوی به من نگاه میکرد ، گفت ؛ ((پس عرفانی تو هستی ! یک پدری ازت در بیاریم که خودت کیف کنی)) . بعد رو کرد به پاسدار و گفت ؛ ((اینو ولش کن ! حالا حالاها مهمون خودمونه)) .

متوجه شده بودم چیزی از من نمیدانند و فقط حدس میزنند که باید از فعالین چپ باشم و چون میدانستند که محمود طرفدار چریکهاست ، فکر میکردند من هم باید چنین گرایش داشتم. این بود که از این نظر نگرانی خاطری نداشتم. در مورد خانه هم ، چون به کارخانه نشانی منزل پدری ام را داده بودم و هیچ کس ، جز بچه های باقر آباد ، از آدرس اصلی من اطلاعی نداشت و از آنها مطمئن بودم ، نگرانی نداشتم . در مورد سوال و جواب های احتمالی در بازجویی و نحوه برخورد خودم هم فکر کرده بودم.

از فردای آن روز ، در اعتراض به زندانی شدنم اعلام اعتصاب غذا کردم و به قصد اینکه جو بند را تغییر دهم و در ضمن ، با سایر زندانیان تماس برقرار کنم ، شروع کردم به سرود خواندن. زمزمه سرود از سایر سلولها بگوش رسید و آهسته آهسته ، به رزم آهنگی پر ظنین تبدیل شد. هیچکس به سر و صدا و فریاد های پاسدار نگهبان بند توجهی نمیکرد. سرود با کف زدن ها و درود گفتن های رفقا پایان یافت. بعد از آن ، صدای فریاد کسی هم آمد که گفت ((دمت گرم ، خیلی مخلصتیم)) و این صدا ، چند هفته بعد از آن، در پایان همهء سرود خوانی ها ، ادامه داشت . صدای سرود خوانی و آواز خوانی ، بعد از آن ، لحظه ای قطع نشد.

به این فکر میکردم که ، اینها فکر میکنند با در بند کردن ما ، میتوانند جلوی مبارزه ما را بگیرند ، نمیدانند که برای ما هیچ موقع مبارزه تمام نمیشه ،

بلکه فقط شکلش تغییر می‌کنه. کمونیستها ، حتی توی گور هم که هستند ، با یاد و خاطره شان ، به مبارزه ادامه میدهند. بی دلیل نیست که مرتجعین ، مثل سگ ، از زنده و مرده‌ه ما وحشت دارند. این بیشرفها ، حتی بعد از مرگ انقلابیون هم ، از تهمت زدن و افترا زدن و دروغ گفتن و سعی در تخریب شخصیت کردنتشان ، دست برنمیدارند . بعد از گذشت قرن‌ها ، به مزدک و بابک ، همان تهمت ها را میزنند ، که امروز به کمونیستها میزنند. همانطور که به مارکس و لنین اتهام جاسوسی میزدند ، امروز هم ، در سراسر جهان ، به احزاب کمونیست و کمونیستها اتهام جاسوسی میزنند. ولی با همه‌ه این احوال ، روح بزرگ انقلابیون ، بصورت تبلور واقعی همه‌ه فضائی اخلاقی و انسانی بشریت پیشرو ، در سراسر جهان ، در پرواز است و جهت تکامل تاریخ بشر را نشان میدهد.

از هر فرصت و امکانی ، برای برقراری تماس با دیگر زندانیان ، استفاده میکردم . چون در آخرین سلول بودم ، این امکان را داشتم که همه‌ه زندانیان سلولهای دیگر ، را در مواقع ظرف شستن و توالت رفتن ، از لای درز در ، یا از دریچه‌ه بالای در ((که پاسدار نگهبان برای سرک کشیدن به داخل استفاده میکرد و گاهی اوقات فراموش میکرد دوباره آنرا ببندد)) ، ببینم . بغیر از دو نفر زندانی عادی ، بقیه‌ه زندانیان سلول های انفرادی ، سیاسی بودند ؛ چند نفر فدائی ، چند نفر از بچه های خط سه (پیکار ، رزمندگان ، ...) ، چند نفر از بچه های گُردِ طرفدار جریانات چپ و دو نفر از بچه های فرقان .

دو نفر از رفقای پیشگام (سازمان جوانان وابسته به سازمان چریک های فدائی خلق) را هنگام نوشتن مرگ بر آمریکا دستگیر کرده بودند. یکیشان ، دانشجوی حقوق ، و همکلاس بازجویش بود. به بازجویش گفته بود ؛ ((من و تو که همدیگر را از قبل از انقلاب خوب میشناسیم ، خوب هم میدانیم کی انقلابیه و کی فرصت طلبه. خجالت نمیکشید از یک طرف ادعای ضد امپریالیست بودن میکنید و سفارت آمریکا را اشغال میکنید و از طرف دیگر ما را به جرم نوشتن مرگ بر آمریکا زندانی میکنید ؟)).

در اواسط آذرماه بود که زندانی جدیدی را به بند آوردند و در سلول بغلی من جای دادند. جوانی بود بیست و هفت - هشت ساله ، با قدی متوسط ، چهارشانه ، با چهره ای مهربان و مصمم و رفتاری صمیمی و فروتنانه. از چهره و شلوار کُردی اش ، فهمیدم کُرد است. اسمش و اتهامش را پرسیدم. گفت ((اسمش

بهر روز بهروز نیاست و اتهامش قتل است)) در فرصتهای بعدی ، فهمیدم که از افسران تشکیلات نظامی سازمان خودمان ((پرسنل انقلاب)) است و چون حاضر نشده بدستور فرمانده اش ، در سرکوب و کشتار مردم منطقه ای در کردستان ، شرکت کند ، فرمانده اش ضمن کشیدن کلت او را تهدید کرده و او سعی کرده است کلت را از دست فرمانده خارج کند ، که تیری شلیک شده و منجر به کشته شدن فرمانده شده است. بهروز به اعدام محکوم شد ، با اینحال ، او را قبل و بعد از محاکمه اش ، چند بار اعدام مصنوعی کردند. بعد از محاکمه ، وقتی خبر اعدامش را میداد ، خیلی خونسرد و استوار بود. با لبخندی گرم و قهرمانانه ، به استقبال مرگ رفت. از من خواست که سلام گرمش را به رفقا ، خانواده و مردمش برسانم ؛ آنچه که در کتابها و تعریف های شاهدان عینی از برخورد دلیرانه نظامیان حزب توده ، در قبل از اعدام ، خوانده و شنیده بودم ، امروز از نزدیک شاهدش بودم. لبخند انوشه و عزم سرهنگ سیامک و دلیری و استواری روزبه را داشت و حلاج وار به استقبال مرگ رفت.

در اثر سرمای شدید داخل بند و نداشتن لباس مناسب و وسایل گرم کننده و سلولی با دیوارهای خیس و همچنین سابقه برنشیت ، دائما در حال سرفه های شدیدی بودم که قطع شدنی نبود و بعد از گذشت چند هفته ، بدنبال سرفه ها ، لکه های خون میدیدم. از طرفی ، در اثر اعتصاب غذا ، دچار خونریزی معده شده بودم و درد شدیدی در ناحیه معده احساس میکردم. رفقا که مطلع شدند شروع کردند به سر و صدا و اعتراض کردن و به پاسدار نگهبان بند گفتند ؛ ((تا وقتی یک دکتر به بند نفرستید و بخاری در راهرو بند نگذارید و حق هواخوری و کتاب ندهید و مسنول دادستانی برای رسیدگی به کار ما نیاید ، ما اعتصاب غذا میکنیم)) . پاسدارها و بدنبال آن اسلامی و کچونی ، چندین بار به بند آمدند و شروع کردند به داد و هوار کشیدن و تهدید کردن و چند نفری از بچه ها را منتقل کردند به بندهای دیگر ، ولی چند روز بعد از آن ، بخاری نفتی بزرگی آوردند و در راهرو قرار دادند و شیخ الاسلام زاده (وزیر بهداری در قبل از انقلاب) را با چند قرص آسپیرین و قرص ذغال به بند فرستادند و از آن به بعد هر چند روز ، یک بار ، تعدادی را برای هواخوری چند دقیقه ای ، به بیرون بند میبردند و چند کتاب مطهری و بنی صدر و دستغیب هم ، به بند آوردند و بین بچه ها تقسیم کردند.

معنای زندگی

در طی همین چند روز اعتصاب غذائی که سایر بچه ها داشتند، گاه و بیگاه ، توسط پاسدار ها و اسلامی و کچونی ، به عنوان کسی که اعتصاب راه انداخته ، تهدید میشدم .

یک شب ، حدود ساعت دو ، در سلول را باز کردند و گفتند ((پاشو باید بری بازجوی)) . بعد از دستبند و چشمبند زدن ، پاسداری ، درحالیکه آستین لباسم را گرفته و دنبال خود میکشید و برای خوشمزگی و مضحکه کردن زندانی به خیال خودشان ، گاهی میگفت ؛ ((جلوی پات ، پله است نیفتی ، یا الان وارد توئل میشیم ، سرت را بگیر پائین . من ، به حرفهای پاسدار توجه نمیکنم ، چون موقع وارد شدن به بند ، چشمبند نداشتم و دور و بر را خوب برانداز کرده بودم و میدانستم موقعیت بند به چه صورت است. او که موضوع خنده اش را از دست داده بود ، در حالی که با لگد به ساق پام میکوبید ، گفت ؛ ((امشب برات یک آشی پختیم که کیف کنی)) . گفتم ؛ ((من الان دستم بسته است و چشمبند دارم و زندان هم هستم ، مردکء ساواکی ! اگر شهامت داری ، آشت را بیرون زندان و توی شرایط مساوی بپز)) . در چشم به همزدنی ، باران مشت و لگد ، توسط پنج شش نفر ، بطرفم باریدن گرفت و آنقدر ادامه داشت که خودشان خسته شدند . بعد ، من را دوباره به جلوی سالن سلولهای انفرادی بردند و چشمبند را از چشمهایم باز کردند و بعد از برداشتن در چاهی که آنجا قرار داشت و ابعاد آن نیم متر در نیم متر بود و پله ای آهنی به دیواره آن نصب شده بود ، بعد از باز کردن دستبند ، به داخل آن هل دادند . برای اینکه به داخل چاه سقوط نکنم ، پله های آهنی را با دست گرفتم و به طرف پائین رفتم و پاسدارها هم بعد از فحاشی و گفتن اینکه ؛ ((اینقدر اونجا میماتی تا زنده بگور بشی)) ، در سنگی چاه را گذاشتند و رفتند . عمق چاه حدود هشت متر بود و در ته آن ، نرمی برگ های تلنبار شده را میشد حس کرد. بعلت بارانی بودن هوا ، ریزش آهسته آب از دیواره چاه جریان داشت. بعد از گذاشته شدن در چاه ، تاریکی مطلق حکمفرما شد. تنها پیراهنی که به تن داشتم و پاره تر از گذشته شده بود ، قادر به جلوگیری از سرمای سوزنده اواخر پائیز ناحیه کوهستانی اوین نبود. شدیداً سرفه میکردم و حالت خفگی داشتم. فکر میکنم جانی از بدن و دست و پا و سر و صورتم بی نصیب نمانده بود و ریزش خون را از نقاط مختلف بدنم احساس میکردم. پائین چاه ، روی دو پا چمباتمه زده و مشغول سرود خواندن شدم. گه گاهی سرفه امانم نمیداد ، سرود را قطع میکردم و باز دوباره شروع میکردم. آنقدر لاغر شده بودم که در واقع حرفه ای به جای شکم داشتم و دنده هایم بیرون زده بود . با همه درد و ناراحتی جسمی

، احساس زندگی و غرور و سربلندی میکردم. خوشحال بودم از اینکه گوشه های ناشناخته و امتحان نشده ای از شخصیت خودم را میبینم که برایم باعث افتخار است. هر چند ساعت یکبار ، یکی از پاسداران ، در چاه را برمیداشت و بعد از پرتاب تکه سنگی بطرف پائین و گفتن اینکه ؛ ((هنوز زنده ای و شنیدن آره بیشراف! ، با دادن چند تا فحش ، در را می بست و میرفت. از وضعیت روشنائی که موقع برداشتن در چاه به داخل میتابید ، حدس میزدم ساعت چند باید باشد. فکر میکنم حدود بیست ساعتی گذشته بود که پاسداری در چاه را برداشت و گفت ، ((مثل اینکه بهت خوش میگذره و جا خوش کردی ، بیا بیرون ، باید بری بازجویی)). بعد از زدن دستبند و چشمبند ، بطرف بند وسط و محل اتاق های بازجویی رفتیم و داخل اتاقی ، روی صندلی نشستیم. بعد از نیم ساعتی ، صدای باز شدن در اتاق را شنیدیم و بدنبال آن ، ضربهء مشتی را در قسمت پشت سرم احساس کردم و بعد ، صدائی که میگفت ؛ شنیدم خیلی شلوغ پلوغ کردی ، گردن کلفتی میکنی ، میگی من به هیچ سوالی جواب نمیدم ، اعتصاب غذا میکنی ، دیگران را تحریک میکنی اعتصاب غذا بکنند. ما اینجا گنده تر از تو رو هم به حرف آوردیم ، تو که جوجه ای . ما همه چیز رو در مورد تو میدونیم. بهتره خودت بگی)). گفتم ؛ ((اگر میدونی دیگه چرا سوال میکنی)). گفت ؛ ((اصلا چراچی آمدی اینجا ؟)). گفتم ؛ ((من نیامدم اینجا ؛ براداری کمیته چی ساواکیت ، بعد از دستگیری غیر قانونی و کتک زدن و پاره کردن لباسها ، من را آوردن اینجا)). گفت ؛ ((اتهامت چیه؟)). گفتم ؛ ((بانک زنی)). گفت ؛ ((بانک زدی ؟)). گفتم ؛ ((از برادرای کمیته چیت بپرس)).

خلاصه بعد از یک ساعتی چرت و پرت گفتن ، بالاخره در مقابل اصرار من ، که تا معلوم نشه اتهام من چیه ، به هیچ سوالی جواب نمیدم ، گفت ؛ ((اتهامت توهین به امام و راه انداختن تظاهرات و تحصنه)). گفتم ؛ ((منم میتوانم هر کسی را متهم به هر کاری بکنم ؛ مهم اینه که مدرکی برای اثبات اتهام هات داشته باشی)). گفت ؛ ((حالا پاشو برو سلولت ، فکرها رو بکن. دست از اعتصاب غذات هم بردارد ، چون اگر همه تون هم بمیرید ، کسی ککش نمی گزه)).

بعد از گذشت یک هفته ای از بازجویی ، یک روز صبح قدوسی (دادستان انقلاب) به بند آمد . در مقابل هر سلولی ، بعد از اینکه پاسدار نگهبان در را باز میکرد و به دراصلی بند برمیگشت ، چند دقیقه ای می ایستاد و پرس و جویی میکرد و پرت و پلائی میگفت . وقتی در مقابل سلول من ایستاد ، نگاهی

معنای زندگی

به من انداخت و گفت ؛ ((سلام علیکم . پس شما عرفانی هستید)) . گفتم ؛ ((بله)) . گفت ؛ ((آقای عرفانی ! جرم شما چیه ؟)) گفتم ، ((آقای دادستان شما باید حداقل فرق جرم و اتهام را بدانید . مگر من در دادگاهی محکوم شده ام که مجرم باشم ؟)) در حالی که لبخند میزد ، گفت ؛ ((خوب حالا اتهامتان چیست ؟)) گفتم ؛ ((بانک زنی)) . گفت ؛ ((بانک زدید ؟)) . گفتم ؛ ((شما بهتر میدانید)) . گفت ؛ ((من پرونده شما را خواندم ، چیز مهمی نیست)) . به برادر بازجو میگویم ، همان چیزهای فرمالیته را بنویسید و تا چند روز دیگه بروید دنبال کار و زندگیتان)) .

بعد از یک هفته من را ، به بند وسط ، که اتاقهای تقریباً شش متری داشت ، و جلوی آن ، دیواری از نرده های فلزی بود ، منتقل کردند . در سلول من ، دو نفر زندانی عادی بودند که یکیشان مسن بود و اتهامش کلاهبرداری و دیگری فردی بود کلاه مخملی ، میان سال ، که بعداً از رفیق محمود شنیدم اتهامش باجگیری بوده . رفقا به محض دیدن من ، همراه با سلام و ابراز خوشحالی کردن ، خواستند سرودی بخوانم . به محض اینکه شروع کردم به خواندن ، دیدم چشمهای این کلاه مخملیه ، داره برق میزنه و با یک حالت شور و جذبه ای ، به من نگاه میکنه . وقتی سرود تمام شد و بچه ها شروع کردند به دست زدن و درود فرستادن ، او هم دست انداخت گردن من و بوسیدن و گفت ؛ ((بابا دمت گرم ، خیلی مخلصیم . شما دیگه کی هستید ؟ دل شیر دارید . من سواد درست و حسابی ندارم ، ولی از زندان که مرخص بشم ، اولین کاری که میکنم ، اینه که برم یک نوار نئین بگیرم گوش بدم)) .

تازه فهمیدم کسی که در بند انفرادی فریاد میزد ، دمت گرم ، خیلی مخلصیم ، کیه . اسمش ، احمد ساوه ای بود و ساکن محله جمشید . همانروز ، بعد از اینکه از ملاقات آمد ، با پولی که گرفته بود ، چند زیرپوش و شورت خرید و بین بچه ها تقسیم کرد و از میان وسایلیش نیز ، با اصرار زیاد ، پیراهن نونی به من داد و گفت ؛ ((میخوای بری بیرون ، با پیرهن پاره خوبیت نداره)) . ساعت هشت شب بود که ، به اتفاق محمود ، از اوین بیرون آمده و قدم در زندان بزرگتری گذاشتیم .

ساعتی بعد ، در خانه پدری و در کنار خانواده بودم . باز هم همان گریه و خوشحالی و گلایه ها . چیزی از زندانی بودنم نگفتم . نمیخواستم بیش از آن ، د ر غیاب من ، احساس نگرانی کنند . گفتم در این مدت ، مسافرت بوده ام . آن شب ، چند ساعتی را ، در خواب و بیداری گذرانده و ساعت چهار و نیم صبح ،

برای رفتن سر کار از خانه خارج شدم. حساب کرده بودم که این هفته ، وقت صبح کاری ام ، است. وقتی وارد کارخانه شدم یکسر به قسمت بافندگی رفتم. آقای شهبازی ، سرپرست قسمت تا چشمش به من افتاد ، گفت ؛ ((رسیدن بخیر ! شما کجا اینجا کجا ؟ کجا تشریف داشتید تا حالا ؟)) گفتم ؛ ((تمام مدت غیبتم زندان بودم و دیشب آمدم بیرون ، الان هم میخوام کار را شروع کنم)) . گفت ؛ ((من حرفی ندارم ، وی در این مورد ، باید کارگزینی تصمیم گیری کنه)) . رفتم پیش رئیس کارگزینی و ضمن گفتن قضیه ، برگهء گواهی زندان بودم را ، که دادستانی انقلاب صادر کرده بود ، نشان دادم . گفت ؛ ((جرمت چی بوده؟)) گفتم ؛ ((آدم کشته بودم ، زندانی شدم. حالا هم آمده ام سر کار. فکر نمیکنم این مسئله به شما مربوط باشه)) . یکی از کارکنان قسمت اداری ، که شاهد صحبت ما بود ، بلافاصله رو کرد به رئیس کارگزینی و گفت ؛ ((حالا هر چی بوده زندانش رو کشیده و میخواد بره سر کارش ، شما سخت نگیر)) . رئیس کارگزینی به کارمنده گفت ؛ ((پرونده اش را ببر پیش آقای مدیر ، ببین چی دستور میدند.)) کارمند هم به طبقهء بالا رفت و بعد از چند دقیقه آمد و گفت ؛ ((آقای انصاری میگند باید از دادستانی انقلاب نامه بپارید که کارکردنتان بلامانع است)) . و به این طریق ، کارم در کارخانه چیت سازی ممتاز پایان یافت.

با رفقا تماس گرفتم و بعد از دادن گزارش ، مطلع شدم که خانوادهء رفیق بهروز ، جسد او را از سردخانه تحویل گرفته اند و روز بعد در سنج ، مراسم خاکسپاری است. بعد از ظهر آن روز ، به اتفاق سه نفر از رفقا ، برای شرکت در مراسم تشییع جنازه ، راهی سنج شدیم.

مدت یکسالی میشد به سنج نرفته بودم . خاطرات زیادی ، از سالهای ۵۵ تا ۵۷ ، برایم زنده میشد. مسافرتهای ماهانه به سنج ، با ساکی پر از کتاب و اعلامیه ، بحث ها و گفتگو ها و کوهنوردی و گردش های جمعی و شرکت در رتظاهرات و درگیری با نیروهای نظامی ، کار با محفلی از بچه های چپ ، که اکثرشان نظامی بودند ، عده ای کادر و افسر و در چه دار وظیفه . بچه هائی صادق و پر شور ، که حول مبارزه با رژیم شاه دور هم جمع شده بودند و حالا ، هر کدام ، براهی میرفتند؛ چند نفر فدائی ، چند نفر توده ای ، چند نفر کومله ای ، یک نفر دمکرات و یک نفر راه کارگری.

آنچه تا پیروزی مرحلهء سیاسی انقلاب ، باعث وحدت میشد با تعمیق انقلاب ، نمیتوانست وجود داشته باشد و این چیزی بود طبیعی و قابل پیش بینی. وحدت مردم حول سرنگونی شاه ، به عنوان هدف مشترک ، طبیعی بود که تا

معنای زندگی

سرنگونی شاه ادامه پیدا کند و پس از آن ، نبرد حاد طبقاتی ، گریزنایذیر بود . نبردی که صفوف را مشخص تر میکرد و هر کس ، جایگاه خود را ، بر اساس خاستگاه و تعلق طبقاتیش پیدا میکرد . این مسئله ، در مورد نیروهای چپ هم ، صادق بود. واقعیت این است ، که نیروهای چپ هم ، نمیتوانستند با هم وحدت داشته باشند ، چرا که ، آنها هم ، در واقع ، نمایندگی گرایشات مختلف درون جنبش کارگری ، مثل گرایش آنارشویستی ، رفرمیستی ، سندیکالیستی و کمونیستی را داشتند ولی این هم درست است که ، اگر عاقل بودند ، میتوانستند در مقابل سایر طبقات ، حداقل با هم ، برای خواستههای مشترک ، همکاری کنند.

ساعت هشت صبح بود که به سنج رسیدهیم. سراغ ستاد سازمان را گرفتیم و به آنجا رفتیم . در طول راه ، به چند نفر برخورد کردیم که عکس های تکثیر شده رفیق بهروز را ، به مردم میفروختند. بالای عکسها نوشته شده بود ((شهید راه خلق سروان بهروز بهروز نیا)) . وارد ستاد که شدیم ، بچه ها را سخت مشغول کار و تدارکات دیدیم ، با پلاکاردها و پرچمها و بلندگوی دستی . بعد از سلام و علیک با رفقا و صحبتی مختصر راجع به اوضاع و احوال منطقه ، برای شرکت در مراسم ، براه افتادیم.

تقریبا همه مردم شهر ، از پیر و جوان و زن و مرد ، در مراسم شرکت کرده بودند. در جلوی صف ، تابوت رفیق ، با پرچم سرخ روی آن ، بر دوش رفقا حمل میشد و مردم با شعار ((شهید خلق کُرد ! راهت ادامه دارد)) او را بدرقه میکردند . با بغضی د رگلو و آهی در سینه ، بعد از رساندن پیام رفیق با او وداع کردیم.

فصل چهارم

چند ماهی بود که از کانالهای مختلف ، بخصوص از طریق تشکیلات پرسنل انقلابی ، خیر تدارک کودتا ، توسط نظامیان سلطنت طلب ، میرسید. مسئله ، از نظر سازمان ، بسیار جدی تلقی میشد. رفقا ، در جهت ایجاد آمادگیهای لازم برای مقابلهء نظامی با کودتای احتمالی نیروهای دست راستی و تشکیل شوراهای نظامی در شهر ها و بخش های مختلف تشکیلات ، تصمیماتی گرفته بودند. در اواسط زمستان ۵۸ ، برای شرکت در دوره ای نظامی ، به منظور انتقال تجارب و ایجاد هماهنگی و نهایتا ایجاد شوراهای نظامی ، به کردستان اعزام شدم. صبح زود بود که در خانه ای را در مهاباد ، به صدا در آوردم. هنوز در باز نشده بود که ، رفیق ایرج هم ، با چهره ای بشاش رسید. رفیق جلال ، با گرمی از ما استقبال کرد و با هم وارد اتاقی شدیم که تعدادی از رفقا ، در آن حضور داشتند. بعد از روبوسی و سلام و احوالپرسی با رفقا ، در انتظار سایرین ماندیم. ساعتی بعد ، همه رفقا رسیدند. سی نفری میشدیم ؛ رفقای از خوزستان و آذربایجان و کردستان و لرستان و ترکمن صحرا و تهران و خراسان و گیلان و مازندران. همه رفقا ، سابقه فعالیت و تجربهء نظامی داشتند. رفیق ایرج ، یادگار گروه سیاهکل ، رفیق اسکندر ((سیامک اسدیان)) بازمانده گروه هوشنگ اعظمی و گروه حمید اشرف ، تعدادی از رفقای فلسطین و رفقای دیگری ، که در ارتباط با جنبش های چریکی منطقه و جهان ، تجارب ذیقمته داشتند و رفقای که ، طی بهار تا زمستان ۵۸ ، تجارب نظامی زیادی ، همراه با خاطرات تلخ از درگیریهای کردستان و ترکمن صحرا داشتند.

رفیق محمد ، مسنول شاخه ، به طور مشروح ، در مورد وضعیت کردستان ، احزاب و سازمانها و نحوه عملکرد آنها ، وابستگی علنی بعضی از آنها مثل دار و دسته سپاه رستگاری به عراق و زد و بند های بعضی نیروهای به ظاهر مستقل مثل کومله با این نیروهای وابسته علنی و گرفتن کمکهای غیر مستقیم از عراق ، عملکرد باندهای مسلح سلطنت طلب ناحیه کرمانشاه ، صحبت کرد و اطلاعاتی در مورد برنامهء آموزشی ما و محل و مدت اقامتمان داد.

چند ساعت بعد ، با دو مینی بوس ، بسمت ناحیهء مرزی حرکت کردیم. بعد از پشت سر گذاشتن چند شهر ، درکنار رودخانه عریضی ، از مینی بوسها پیاده شدیم. از این به بعد ، باید در کوه و کمر پیاده میرفتیم. حدود ساعت هشت شب

بود که ، به روستائی رسیدیم. قرار بود شب را در آنجا توقف کنیم. تنها محل مناسب برای اتراق کردن ، مسجد ده بود. مسجد ، سالنی بزرگ ، به وسعت هشتاد متر مربع ، با دری چوبی و سقفی حدود دو متر و دیوارهایی کاهگلی بود ، که نیمی از آن با زیلو و گلیم پوشیده شده بود و در وسط آن ، بخاری بزرگ هیژم سوزی ، قرار داشت . روی دیوارهای مسجد ، اعلامیه های سازمانهای مختلف سیاسی ، به چشم میخورد. چند نفری مشغول نماز بودند . وسایل را ، کنار دیوار ، روی زمین قرار دادیم. روستائیان ، که با صدای پارس سگها ، قبلا از ورودمان به روستا مطلع شده بودند و بخاطر آشنائی قبلی با تعدادی از رفقای گُرد همراهان ، فهمیده بودند که فدائی هستیم ، دسته دسته ، برای خوشامد گونی به مسجد میآمدند. آن شب ، حداقل نیم ساعتی را مشغول دیده بوسی بودیم. در چشم به هم زدنی ، بساط چای آماده شد و بعد از آن ، از هر خانه ، مجمعه پزرگی ، با غذاهای متنوع ، به مسجد آوردند. غذا هم به اندازه ای بود که ، یک لشکر را ، سیر میکرد و یک دهم آن ، برای ما ، کافی بود. چاره ای نداشتیم جز اینکه برای نشان دادن قدردانی و سپاس از زحماتشان ، از هر مجمعه ، مقداری تناول کنیم. بعد از شام ، رختخواب زیادی آوردند. بعد از مدتها کم خوابی و خستگی ناشی از کوهنوردی در میان برف و یخ، خوابیدن در میان رختخواب گرم ، واقعا لذت بخش بود .

ساعت چهار صبح ، به طرف خَره نُوزنگ (معروف به دره احزاب) به راه افتادیم. قرار بود تا ساعت دوازده ظهر ، به مقصد برسیم. رفیق راهنما ، برای برگشت ، عجله داشت و به این دلیل ، فقط توقف کوتاه چند دقیقه ای را ، در طول مسیر ، پیش بینی کرده بود . تقریبا به حالت دو ، حرکت میکردیم. برای تعدادی از ما ، که این اواخر به دلیل مشغله زیاد ، امکان کوهنوردی وجود نداشت ، یک کوهنوردی هشت ساعته ، با حالت دو ، خسته کننده بود و در مورد من ، که مدت چند هفته ای بود از زندان آمده بودم و به خاطر اعتصاب غذا و خونریزی معده و بیماری برونشیت و آسم، کلا در وضعیت جسمی مناسبی قرار نداشتم ، مزید بر علت بود . با اینحال ، سعی میکردم با نیروی اراده ، ضعف فیزیکی را جبران کنم و با سرود خواندن و شوخی با رفقا مسیر را کوتاه کنم. تقریبا به فاصله صد متری مقرر رسیده بودیم و آن را میدیدم ، که احساس کردم جلوی چشمم سیاه شد. هیچ چیز را نمیتوانستم ببینم و قادر به کوچکترین حرکتی نبودم. روی زمین نشستیم . چند نفری از رفقا دورم جمع شده بودند و میپرسیدند چی شده ، صدایشان را میشنیدیم ولی قادر به پاسخگونی نبودم. رفیق عطا ، در حالی که با سیلی به گوشم میزد و میگفت ((رفیق نادر

نخواب ، سعی کن بیدار باشی ، اگر صدای منو میشنوی انگشت دستت را تکان بده)) ، یکی از رفقا را ، برای آوردن خرما و حلوا یا چیز شیرین دیگری ، به مقر فرستاد. بعد از اینکه یکی دو خرما را از گلو فرو دادم ، توانستم آهسته آهسته ، نور را ببینم و بعد از چند دقیقه ، به طرف مقر به راه افتادیم . آتش ، از طریق رفقا ، که اکثرا کوهنوردان با تجربه ای بودند ، فهمیدم که تا مرگ فاصله چندانی نداشتیم و اگر همراهان من افراد بی تجربه ای بودند ، که مرا به ادامه راه هر چند کوتاه تشویق میکردند ، با خطر مرگ مواجه میشدم.

خره نوزنگ ، دره ای است که در واقع مشخص کننده ناحیه مرزی بین ایران و عراق ، در جهت شهر سلیمانیه است. این دره ، به خاطر اینکه احزاب و سازمانهای مختلف ایرانی و عراقی در آن مقر داشتند ، به دره احزاب معروف بود. سازمان ، دو مقر ، یکی اینطرف دره و یکی آنطرف دره ، در مجاورت مقرهای اتحادیه میهنی جلال طالبانی و حزب شیوعی (حزب کمونیست) عراق داشت.

برنامه آموزشی ، که در واقع همه افراد شرکت کننده در آن ، هم معلم و هم شاگرد بودند ، به طور عمده شامل ، آموزش مخفی کاری و بررسی شیوه های نوین عملکرد دستگاه های امنیتی ، تمرینات نظامی ، کار با سلاح های مختلف سبک و نیمه سنگین ، تله های انفجاری ، تخریب ، عملیات چریکی در شهر و روستا ، چگونگی مقابله با کودتا و سازماندهی مقابله نظامی توده ای و در نهایت جمع بست همه تجارب مختلف و کاربرد آن در شرایط ضروری ، میشد. چند روز بعد از ورودمان به مقر ، ۱۹ بهمن سالگرد تولد سازمان بود. تدارک جشنی را دیدیم و از جلال طالبانی هم ، به عنوان مهمان ، دعوت کردیم. مراسم جشن ، با رگبار تیربار ، توسط رفیق اسکندر شروع شد و با سرودخوانی رفقا و پیام شاخه کردستان و بازگویی خاطرات ادامه یافت. جلال طالبانی ، با محافظینش ، برای نهار پیش ما آمدند. بعد از نهار ، درمورد مسائل سیاسی ایران و منطقه ، بحث و گفتگو شد. طالبانی میگفت ؛ ((ما سعی میکنیم در عراق ، گلاهی که سر شما در ایران رفت ، سر ما نره)) . میگفت ؛ ((چندین بار توسط حزب الدعوة و سایر نیروهای شیعه طرفدار ایران ، برای همکاری و تشکیل جبهه با ما تماس گرفتند ولی ما حاضر به همکاری نشده ایم.))

بعد از اینکه مهمانها رفتند ، تا پاسی از نیمه شب ، به بحث و گفتگو نشستیم. رفقا ، درمورد جلال ، نظرشان این بود که او ، در واقع دمکراتی انقلابی ، با گرایش ناسیونالیستی است. فردی است از نظر سیاسی کارگشته ، ولی محور ،

معنای زندگی

برایش ، کسب قدرت ، یا شرکت در قدرت ، به هر وسیله است ، و بر خلاف آنچه که وانمود میکند ، برای شریک شدن در قدرت ، در صورت لزوم ، حاضر است حتی با امثال صدام و خمینی هم سازش کند.

چند روز بعد از ورودمان به مقر ، از رفقای مسئول مقر پرسیدم ، کجا حمام میکنید؟ گفتند ؛ ((تابستانها توی رودخانه و زمستانها هم یک کتری آب گرم می کنیم و هر جا شد سر و تمنان را می شوریم)) . گفتم ؛ ((خوب ما اینجا طویله ای که نداریم تا مثل دهاتی ها بریم آنجا و حمام کنیم. در این هوای ۳۵ درجه زیر صفر هم همیشه چریک بازی در آورد و توی هوای آزاد حمام کرد. بهتره که یک حمام درست کنیم. در ضمن مقر آنطرف دره هم توالت نداره ، باید یک توالت هم برای آنجا درست کنیم)) . یکی از رفقا گفت ؛ ((زیاد سخت نگیرید! توی این دره هیچ کدام از این احزاب غیر از ما توالت نداره. اصلا توی اکثر روستاهای کردستان توالت نیست و مردم هم میرند کنار رودخانه و گوشه کناری کارشون را میکنند)) .

گفتم ؛ ((همهء تلاش ما اینه که مردم اینجوری زندگی نکنند ، حالا ما خودمان عقبگرد کنیم و مثل آنها زندگی کنیم؟ اگر این مردم بیچاره از سر اجبار و نا آگاهی ، درچنین شرایطی زندگی میکند ، ما بیانیم ، داوطلبانه ، و آگاهانه ، به این شیوه زندگی کنیم؟ من فکر نمیکنم داشتن توالت و حمام ، چیزی بورژوایی باشه. این تفکرات فقر گرایانه ، ربطی به تفکر سوسیالیستی نداره ، ما نمی خواهیم مثل مانوئیستها و خمرهای سرخ ، فقر را تقسیم کنیم. ما در جهت ایجاد یک جامعهء پیشرفته و مرفه تلاش میکنیم که ، همهء مردم از خوشبختی و سعادت بهره مند شوند. متأسفانه ما هنوز با این تفکرات غلط و انحرافی تصفیه حساب نکرده ایم . تفکر الکثافت من الایمان مال حزب الهی هاست ، که فکر میکنند هر چه کثیفتتر باشند ، انقلابی تر هستند ، نه مال ما. داستان قضیهء دیشبه که ، یکی از رفقا ، کیسهء خوابی که من ، برای خوابیدن استفاده میکنم ، برداشته بود ، وقتی گفتم ، رفیق ، من از این کیسه خواب استفاده میکنم ، با اعتراض چند تا از رفقا مواجه شدم ، که میگفتند ، رفیق ما مالکیت نداریم و من جواب دادم ؛ از این مالکیت چیزی جز شپش ، نصیب کسی نمیشه. چون فکر میکنم شپش گرفته ام ، مایل نیستم ، رفقای دیگر هم بگیرند. درک کمونیستی ، این نیست که تو ، شورت و زیرپوشت هم اشتراکی استفاده کنی . ما اعتقاد به ، اشتراکی شدن ابزار تولید داریم ، نه شورت و کراست)) .

خلاصه تصمیم گرفته شد ، که توالت و حمام را بسازیم و برای مقابله با شپش هم ، ضمن سمپاشی ، همه لباسها را ، بندازیم توی آب جوش.

گه گاهی ، با پیشمرگه های حزب شیوعی برخورد میکردم و حال و احوالی میپرسیدم ، تا اینکه یک روز ، چند تای آنها را به مقر خودمان دعوت کردم و ضمن خوردن چای ، مشغول بحث و گفتگو شدیم. تقریبا همه آنها ، فارسی را خوب صحبت میکردند و اکثرا به شهرهای مختلف ایران مسافرت کرده بودند. اطلاعات بسیار دقیق و همه جانبه ای از مسائل ایران داشتند که باعث تعجب شد. یکیشان ، روزنامه ((نامه مردم)) از جیبش در آورد و به من داد که تاریخ دو روز پیش را داشت. گفت ؛ ((تقریبا هفته ای چند بار ، برای ما ، همراه چیزهای دیگه ، نشریات هم میاد ، که نامه مردم هم باهاشونه ، اگه میخوای براتون بیارم)) . گفتم ؛ ((دستت درد نکنه بیار)) . بعد از چند بار ملاقات ، روزی دربین حرفهاش گفت ؛ ((پیشمرگه های حزب هم میان پیش ما ، اگر میخوای ، میتونید با هم بحث و گفتگو کنید)) . گفتم ؛ ((منظورت حزب دمکراته؟)) . گفت ؛ ((نه حزب توده)) . گفتم ؛ ((من فکر نمیکنم حزب توده پیشمرگه داشته باشه)) . حرفش را عوض کرد ، گفت ؛ ((منظورم همان رفقای توده ای است . ما اینجا به همه میگی پیشمرگه)) . ولی همان حرف اولش درست بود. همانطور که مطمئن بودیم ، حزب تشکیلات نظامی و مخفی داره ، بعید نمیدانستیم تشکیلات پیشمرگه هم در منطقه کردستان ، داشته باشه. بخصوص ، بعد از انشعاب بخشی از اعضاء رهبری و کادرهای توده ای از حزب دمکرات.

قدرت سازماندهی و کار بی سر و صدا و با برنامه حزب ، برایم تحسین برانگیز بود. به این فکر میکردم که ، وجود نوعی تشکیلات و سازمان متضادی ، درکنار تشکیلات علنی حزب ، نباید چیزی تصادفی و نا آگاهانه و بدون برنامه باشد. اگر حزب اعتقاد دارد ، همین آخوندها میتوانند انقلاب را به ثمر برسانند ، دیگر احتیاجی به تشکیلات نظامی و مخفی نداشت. وجود همین تشکیلات و سازماندهی کادرهای زبده شان در آن ، نشاندهنده این است که ، هدفشان ، کسب قدرت سیاسی ، البته در شرایطی مساعد است.

خبر درگیری و ترور رفقا توماج و مختوم و واحدی و جرجانی در ترکمن صحرا ، باعث ناراحتی و نگرانی خاطر ما شد و قرار بر این شد که رفقای ترکمن پیش از موعد مقرر ، باز گردند . حاکمیت اسلامی ، گام به گام ، همراه با تثبیت خود ،

چهره سرکوبگر و ضد مردمی اش را ، عریانتر نشان میداد. بورش به احزاب و سازمانهای مترقی و مردمی ، توقیف نشریات مترقی و متنفذ ، اجحافات بیشمار به زنان و تضييع حقوق آنان ، سرکوب خلقها ، از جمله اعلام جهاد خمینی علیه خلق کرد و فرمان اینکه همه نیروهای زمینی و هوایی و دریایی بروند آنجا و غنله را ختم کنند و همچنین فرمان بنی صدر که ؛ ((تا خاتمه سرکوب پویتن هایتان را هم در نیاورید)) ، سرکوب اعتراضات کارگری و دهقانی ، باز گرداندن زمینها و کارخانه های مصادره شده ، کوشش در جهت اجرای تمام و کمال قوانین ارتجاعی اسلام ، مثل قانون قصاص . سرکوب جنبش دانشجویی تحت عنوان انقلاب فرهنگی ، تلاش در جهت از بین بردن شوراها ؛ با اعلام رسمی شورا بی شورای آقای بنی صدر. همه این سیاستها ، باعث فشار مضاعفی میشد که باید سازمان را به اتخاذ مواضع مشخص و روشنی و امیداشت ؛ ولی بعلت بحران ایدئولوژیک و سیاسی درونی ، سازمان قادر به کسب تاکتیک مناسب نبود. دائم به چپ و راست میزد. از طرفی در ترکمن صحرا و کردستان با رژیم ، مسلحانه درگیر میشد و رفقای سازمان ، توسط رژیم ، زندانی و شکنجه و اعدام و ترور میشدند. از طرف دیگر ، برای خمینی بیمار ، آرزوی سلامتی میکرد و به دیدار بهشتی میرفتند و با او لاس میزدند و قول همکاری میدادند ؛ که از نفوذ سازمان برای خاتمه درگیریها استفاده کنند ، یا در اوج سرکوب خونین دانشجویان ، از یک طرف آنها را تشویق میکردند با دست خالی در مقابل گلوله مقاومت کنند و از طرف دیگر ، با بنی صدر و حبیبی ، قرار و مدار مقاومت نکردن میگذاردند. خلاصه اینکه ؛ چنین وضعیتی نمیتوانست ادامه یابد. چندین ماه بود که بحث های بنیاتی در مورد درک از مقوله دوران ، تنوری راه رشد غیر سرمایه داری ، هژمونی طبقه کارگر در انقلاب دمکراتیک ، اردوگاه سوسیالیسم ، و مهمتر از همه تعیین تکلیف با ماهیت سازمان خودمان ، که بالاخره ما میخواهیم سازمانی سیاسی باشیم یا نظامی ، علنی باشیم یا مخفی ، قانونی باشیم یا غیر قانونی ، یا ترکیبی از همه آنها ، در سازمان مطرح بود. عدم درک واحد و حتی متضاد در مورد این مسائل ، طبعاً باعث انشعاب در سازمان میشد. واقعیت اینستکه مسئله دو درک متضاد هم نبود ، بلکه طیف وسیعی از درک های بهم ریخته و نامشخص ، که خود را در موضع گیریهای سیاسی نشان میداد ، وجود داشت ؛ طیف وسیعی از ماوراء چپ تا ماوراء راست. طیف های گوناگونی در اقلیت و طیف های گوناگونی در اکثریت. آنچه که مشخص بود ، عدم انسجام نظری بود. خیلی از رفقای که با اقلیت رفتند، تنها به دلیل مخالفت با سیاست های راست

روانه سازمان ، در قبال جمهوری اسلامی بود و الا با بنیادهای نظری سازمان ، در مورد درک از مارکسیسم لنینیسم ، اختلافی نداشتند. همچنین خیلی از رفقای هم که با اکثریت ماندند ، با مواضع سیاسی سازمان مخالف بودند و صرفاً بخاطر مخالفت با درک بنیادهای نظری گذشته سازمان ، با اکثریت همراه شدند. سازمان ، با گذشت ۸ سال از تولدش ، هنوز فاقد برنامه بود و بدنبال حوادث میدوید. در عرصه تشکیلات بر اساس ضوابط مشخصی عمل نمیشد. همه این عوامل دست به دست هم داده و بحرانی تشکیلاتی را بوجود آورده بود.

در اواخر اسفند ۵۸ ، بعد از طی کردن دوره آموزشی ، منطقه دره احزاب را ، به قصد مهاباد ، ترک کردیم. بعد از مدتها آش جو خوردن ، تمایل عجیبی به خوردن دو تخم مرغ نیمرو داشتیم. وقتی صبح زود ، به اولین شهر سر راه رسیدیم ، وارد قهوه خانه ای شده و سفارش چای و نیمرو دادیم. قهره چی ، با تعجب از اینکه یک دفعه سی و چند نفر غیر کرد میبینم، دست و پاش را گم کرده بود. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که دیدیم قهوه خانه به محاصره نیروهای پیشمرگه ی دمکرات در آمده است. چون هیچکدام از رفقا را نمیشناختند ، اصرار داشتند که با آنها به محل پایگاهشان برویم. کاری که طبعاً ما ، به دلایل مختلف ، از جمله خوردن نیمرو ، نمیخواستیم انجام دهیم. بالاخره، آنها بعد از تماس تلفنی با ستاد سازمان و گرفتن تاییدیه ، ضمن عذر خواهی و دعوت به پرداخت پول صبحانه ، با ما وداع کردند.

در مهاباد ، با قلبی متلاطم از احساس عشق و صمیمیت به هم‌زمان ، بعد از آرزوی موفقیت و دیدار مجددشان ، از هم جدا شده و هر چند نفر ، از مسیری ، به شهرهای محل سکونت خود ، بازگشتیم . متأسفانه ، بسیاری از آن رفقا ، در درگیریهای مسلحانه یا در اسارت کشته شدند و عده ای ناگزیر به مهاجرت و عده ای وادار به زندگی مخفی شدند و هرگز ، دیدار مجدد ، حاصل نشد.

فصل پنجم

اولین باری که دیدمش ، موقع ورزش صبحگاهی ، در محوطه پارکینگ روبروی ستاد سازمان ، در خیابان میکرده بود. در همان نگاه اول ، احساس کردم درونم متلاطم شده. چشمان میشی درشت ، موهای مشکی و بلند بسته شده در پشت سر ، اندام متناسب و قد نسبتا بلندش ، به او زیبایی و جذابیتی خاص میداد. شلوار و پوتینی نظامی و پیراهن چینی مردانه به تن داشت. تاثیر تفکر و شخصیتش را ، در فیزیک و حرکات و برق نگاهش ، میشد دید. به بخش نظامی و گروه ضربت معرفی شده بود.

چند روز بعد ، وقتی از ماموریتی به ستاد بر میگشتم ، برای استراحتی چند دقیقه ای ، به اتاقی در طبقه سوم رفتم. دقیقا شش شبانه روز میشد چشم روی هم نگذاشته بودم. وارد اتاق که شدم ، دیدم روی زمین ، به پهلو ، با حالتی جنینی ، بدون رواندازی در آن هوای سرد زمستانی ، به خواب رفته . از اتاق خارج شده و در کُدهای هال ، دنبال پتو میگشتم ، که رفیق علی ، طبق معمول همیشگی ، با چشمان و لبانی خندان ، وارد شد. او هم قصد داشت برای استراحت وارد اتاق شود که من مانعش شدم و گفتم چون یکی از رفقای دختر ، در اتاق خوابیده ، بهتر است مزاحم خوابش نشویم و در همین هال استراحت کنیم. بعد ، پتونی را به اتاق برده و روی او کشیدم . چند ساعت بعد ، وقتی در آشپزخانه ، مشغول چای خوردن بودم ، همراه رفیق علی وارد آشپزخانه شد و با چهره ای بشاش بطرفم آمد. رفیق علی ، او را ، به نام مرضیه معرفی کرد و در حالی که روی سخنش به او بود ، گفت : ((این رفیق نادر ما خیلی مهربونه و هوای همهء رفقا را داره ، تا دیده بود از سرما کز کرده ای ، یک پتو آورد انداخت رو شما و به کسی هم اجازه نداد مزاحم خواب شما بشه.)) و این آغاز آشنائیمان بود. مرضیه دانشجوی رشتهء فیزیک دانشگاه تبریز بود. چند سال قبل از انقلاب با نیت ارتباط با سازمان و فعالیت سیاسی ، تحصیل را در سوئد رها کرده و به ایران برگشته بود و بعد از اینکه از طریق دانشگاه با سازمان مرتبط شده بود ، به تهران ، برای کار در کارخانه میاد. در انتهای خیابان هاشمی ، در محله ای کارگری ، واقع در غرب تهران ، اتاقی اجاره میکند و در کارخانهء شکلات سازی مینو ، مشغول به کار میشود.

در فرصتهائی که برای بحث و گفتگو پیش می آمد ، با نقطه نظراتش آشنا میشدم . گرایش شدید و تقریبا متعصبانه ای نسبت به دیدگاه های رفیق بیژن

جزئی داشت . هر چند من مدتها بود که دیگر با نظرات جزئی موافق نبودم و همیشه در جلسات و صحبت های دو نفره ، حول مسائل تنوریک ، با هم اختلاف نظر داشتیم ، از نظر روحی و عاطفی کشش شدیدی نسبت به او احساس میکردم . همهء وجود او برایم نشانهء یک زن ایده آل بود . با این حال ، به خودم اجازهء فکر کردن به او ، به عنوان یک زن را ، نمیدادم . رابطهء رفیقانه ، برایم ، رابطهء ای پاک و مقدس بود که ، باید بسیار مسنولانه ، از هر خدشه ای ، مصون بماند . از طرف دیگر ، همواره با احساسات و عواطف خود مبارزهء حادی داشتم و خواست قلبی و آرزویم این بود که عاشق نشوم ؛ چرا که میخواستم تمام فکر و ذهن و وقت و انرژی خود را در جهت پیشبرد اهدافم بگذارم . و عاشق شدن را ، مانعی در این راه میدانستم . دلم شدیداً برایش تنگ شده بود . در راه بازگشت از کردستان ، به این فکر میکردم که ، در اولین فرصت ، بروم دیدنش . تقریباً یکسال میشد که در کارخانهء ویتانا ، قسمت شکلات سازی ، به عنوان کارگر ساده ، کار میکرد و برای اینکه خواستگار و مزاحمی پیدا نکند ، حلقهء ای در انگشت کرده بود و گفته بود نامزدی دارد که در سربازی است . در خیابان قزوین ، دو راهی قپان ، توسط یکی از رفقای کارگر ، اتافی در طبقه سوم خانه ای ، اجاره کرده بود . در مورد فعالیت سیاسی او ، خانواده اش ، چیزی نمیدانستند ؛ هر چند ، پدرش از کادرهای قدیمی توده ای و مادرش ، فردی فرهنگی و روشنفکر بود و احتمالاً با فعالیت سیاسی او مخالفتی نمیکردند ، ولی مسلماً ، برایشان ، نگرانی خاطر و دلواپسی ایجاد میشد . به همین دلیل ، چیزی به خانواده نگفته بود و آنها ، تصور میکردند د رتبریز ، مشغول تحصیل است . در آن شرائط ، تقریباً اکثر رفقای دختر فعال سازمان ، در شرایط مشابهی ، کار و زندگی میکردند .

ساعت هفت بعد از ظهر بود که زنگ خانه اش را صدا در آوردم . قلبم داشت از سینه در میآمد ، با اینکه اشتیاق زیادی داشتم بگرمی به آغوشش کشیده و گونه هایش را ببوسم ، وقتی با آغوش باز به طرفم آمد ، دست راستم را ، به نشانهء دست دادن ، دراز کردم . گفت ، خیلی نگران بوده و از رفقا سراغم را گرفته ، ولی کسی نمیدانسته کجا هستم . و گله داشت که چرا تماس نگرفته ام . گفتم ، مسافرت بوده ام و متاسفانه امکان تماس نبوده . از وضعیت کار و زندگی و رفقای مشترک و خانواده و اوضاع و احوال سیاسی پرسیدم و غرق بحث و گفتگو بودیم و توجهی به گذشت زمان نداشتیم . وقتی قصد رفتن داشتیم ، متوجه شدیم که ساعت از نیمهء شب گذشته است . روز بعد ، صبح زود ، در ناحیهء شرق تهران قرار داشتم و باید صبح زود بیدار میشدم . مرضیه گفت : ((

در این وقت شب ، با توجه به اینکه الان ، قدم به قدم ، ایست بازرسی و گشت گذاشته اند ، صلاح نیست بری. بهتر است شب همینجا بمانی و صبح با هم برویم. مردد بودم بروم یا بمانم . به این فکر می کردم ماندن من پیش یک دختر مجرد ، با این فرهنگ عمومی و این تبلیغات ضد کمونیستی هیستریک آخوندها ، درست نیست. این بی شرفها ، بدون کوچکترین زمینه ای ، دروغ میگویند و تهمت میزنند ، وای به حال اینکه مثلا بفهمند دختر و پسری کمونیست و مجرد ، شب با هم تنها بوده اند . از طرف دیگر چون گزارشاتی همراه بود ، که نمیتوانستم از بین ببرم و یا ریسک کنم و در آنوقت شب با خودم ببرم ، تصمیم گرفتم شب بمانم .

مرضیه که متوجه نگرانی خاطر من شده بود ، با شوخی و خنده گفت ؛ ((نگران نباش ، همسایه ها و مردم محل ، من را از مریم مقدس بیشتر قبول دارند)) . گفتم ؛ ((طبیعی ! بالاخره ، مردم ، نان را با دهنشان خوردند و نه با گوششان ، عقل دارند و میفهمند و خیلی هم زیرکند و آدم شناس و فرق صداقت و درستی را هم ، از نادرستی و ریاکاری ، خوب تشخیص میدهند . وقتی تا بحال ، حداقل بیش از صد نفر آدم شدیداً معتقد مذهبی ، به من گفته اند ، اگر مسلمان بودی ، ما پشت سرت نماز میخواندیم. نشاندهنده این است که ما را صادق و بی شیله پیله میدانند. ولی متأسفانه ، ما فقط با بخش کوچکی از جامعه ارتباط داریم و هنوز اکثریت جامعه ، به دلیل عدم شناخت نزدیک از کمونیستها ، تحت تاثیر تبلیغات کثیف و ردیلانه شاهپرستان و آخوندها هستند. یادت هست وقتی اینها به ساختمان ستاد در میکرده یورش آوردند، من آخرین نفری بودم که ستاد را از طریق پشت بام های خانه های پشتی ترک کردم. چون ما از قبل خبر داشتیم میخواهند به ستاد حمله کنند و قصد درگیری هم نداشتیم ، چند روز قبل از یورش ، ستاد را بطور کامل تخلیه کرده بودیم. تنها چیزی که در ستاد نگه داشتیم ، یک تفنگ ژ ۳ بدون فشنگ بود. آن هم برای ترساندن . بعد ، این حضرات پیرو اسلام ناب محمدی ، در روزنامه حزب جمهوری اسلامی ، که صاحب امتیازش ، آقای حجت الاسلام و المسلمین خامنه ای و سر دبیرش آقای موسوی است ، در خبر فتح ستاد خالی سازمان نوشتند .))

مقادیر زیادی اسلحه و مهمات ، مشروبات الکلی ، مجلات سکسی ، چند کارتن قرص ضد حاملگی در ستاد سازمان چریکهای فدائی کشف شده است)) . یا در جریان درگیریهای کردستان ، این مردک رذل ، قطب زاده ، گفته بود ، ((فدائی ها در گنبد به حمام زنانه حمله کرده ، شکم زنهای حامله را پاره و سر جنین آنها را بریده اند)) . خود همین خمینی کذاب ، مگر نگفت ((فدائیهها مزارع

معنای زندگی

کشاورزها را آتش میزند)) . متاسفانه ، این تبلیغات ، روی اقشار نا آگاه جامعه ، تاثیر منفی خود را میگذاره)).

فصل ششم

از طریق رفقایمان ، در کارخانجات مختلف ، دنبال کار بودم . البته چند کار اداری و کارهائی در صنایع دیگر ، برایم ، پیدا شد که مایل به انجام آن نبودم. قصدم این بود که در وهله اول ، کارم را در همان صنایع نساجی و در صورت امکان ، در منطقه جنوبی تهران ادامه دهم.

در اوایل سال ۵۹ مطلع شدم که کارخانه چیت سازی تهران (بافکار) ، بافنده استخدام میکند. بعد از استخدام ، کارم را در قسمت ابریشم بافی کارخانه ، به عنوان بافنده ، شروع کردم.

کارخانه چیت سازی تهران ، یکی از قدیمی ترین کارخانجات نساجی ایران و کارگران آن ، دارای سابقه مبارزاتی طولانی ، از هنگام بنیانگذاری آن توسط امیر کبیر ، تا دوران رضا خان و سپس حکومت محمد رضاشاه و بعد حاکمیت اسلامی بودند. ساختمان کارخانه ، همزمان با ساختمان راه آهن تهران و سیلوی تهران توسط آلمانی ها در سال ۱۳۱۷ نوسازی شده بود. در آن هنگام ، بدلیل سکونت کارگران شاغل این سه مرکز و کارگران ساختمانی در منطقه جنوبی سیلوی تهران ، این منطقه ، طبق روایتی ، نازی آباد (فاشیست آباد) نامیده شد.

کارخانه ، حدود دو هزار نفر کارگر و کارمند داشت که بیش از نود درصد آنها در قسمتهای تولیدی کار میکردند. بر خلاف کارخانه ممتاز ، اکثر کارگران منشاء کارگری داشتند. نه دهقانی . سطح آگاهی عمومی کارگران و تجارب مبارزاتی و مهارت در کار و تعداد کارگران متخصص نسبت به کارخانه ممتاز ، بالاتر بود.

قسمت های عمده تولیدی ؛ شامل حلاجی ، ریسندگی ، آهار ، بافندگی ، رنگرزی و تعمیرات و بسته بندی میشد.

رفقای سازمان ، در مدت یکسالی که در کارخانه کار کرده بودند ، موفق به تشکیل دو هسته کارگری شده بودند. روال کار رفقا ، در مراکز صنعتی مختلف ، مشابه بود. سعی ما این بود که ، رفقای ما ، در هر سه شیفت و در تمام قسمت های تولیدی ، حضور داشته باشند. طی یکسال گذشته، تجارب زیادی ، از کار و فعالیت در محیط های کارگری ، کسب کرده بودیم ، که به ما در پیشبرد بهتر کار ، کمک میکرد. قرار بر این بود که در تشکیل کلاسهای سواد آموزی ، ایجاد مهد کودک ، ایجاد گروه های ورزشی مختلف ، تشکیل گروه

تاتر ، ایجاد تعاونی مسکن و اعتبار و تقویت تعاونی مصرف ، فعال شویم. موضوع بسیار ضروری و مهم دیگری که برای تشکیلات مطرح بود ، داشتن اطلاعات دقیق و به موقع از همهء وقایعی بود که در سطح مدیریت و شورای اسلامی و انجمن اسلامی میگذشت ، برای اینکه بتوانیم سیاست درست و تاکتیک مناسب اتخاذ کنیم ، و این از دو طریق امکان داشت ؛ یا داشتن رفقای نفوذی در آنجا و یا ایجاد راههای ارتباطی با بعضی از این افراد ، برای کسب خیر.

البته ما ترجیح میدادیم ، از اشکال طبیعی ، استفاده کنیم . خیلی از رفقای عضو یا هوادار تشکیلات ما ، پدر ، برادر ، فامیل ، دوست قدیمی ، همسایه و آشنائی را ، در شورا و انجمن و مدیریت داشتند ، که از آن طریق ، در مورد مسائل مختلف ، کسب اطلاع میکردند. البته ، در مورد مسائل کلی تر ، از طریق تشکیلات و رفقای که در وزارت کار و سازمان صنایع و غیره کار میکردند ، کسب اطلاع میکردیم. در ضمن ، تصمیم گرفته بودیم که رفقای مسنول تشکیلات نساجی های جنوب تهران ((که عمده ترین آنها چیت تهران ، چیت ری و چیت ممتاز بودند)) برای هماهنگی و پیشبرد برنامهء مشترک ، هستهء مسنولین تشکیلات نساجی جنوب تهران را ، تشکیل دهند.

در طی یکساله که از انقلاب گذشته بود ، تقریباً اکثر جریانات چپ و برخی جریانات مذهبی داخل و خارج حکومت سعی کرده بودند ، به اشکال مختلف ، در مراکز صنعتی و کارگری حضور داشته و سیاست خود را در این زمینه ، بشکلی پیش ببرند.

حزب توده ، با اتکاء به اعضاء و هوادارانی که در بین کارگران قدیمی و عده ای از کارمندان در سطوح مختلف داشت ، سعی در پیشبرد سیاست هایش ، از طریق فعالیت در شورا و تعاونیها و کلاسهای سواد آموزی داشت. توده ایها ، به لحاظ سابقهء مبارزاتی طولانی شان در این واحد و نقشی که ، بخصوص ، در دههء بیست و اوایل دههء سی و در اعتصاب سال ۵۴ در رهبری مبارزات کارگران چیت سازی ایفاء کرده بودند ، از اعتبار و نفوذ خاصی ، در بین کارگران با سابقه و قدیمی ، برخوردار بودند.

جریانات موسوم به خط ۳ ، که شامل گروههای چپ با گرایش مائونیستی میشدند و به خاطر مخالفتشان با اردو گاه سوسیالیسم و سوسیال امپریالیست دانستن اتحاد شوروی و همچنین مخالفتشان با جنبش چریکی به این نام

موسوم بودند ، عمدتا ، فعالیت خود را در مراکز صنعتی و از جمله این واحد ، بعد از انقلاب شروع کردند. آنها اساس فعالیتشان را بر تشکیل هسته های کارگری قرار داده بودند ، ولی چون در تب و تاب انجام انقلابی شسته و رفته سوسیالیستی بودند که یک شبه به نیروی آرزو و اراده آنان به ثمر برسد ، فعالیت این هسته ها را به پخش اعلامیه های تند و تیز روشنفکرانه و شعار نویسی محدود کرده بودند. و سعی و تلاششان این بود که به هر طریق ممکن ، بدون توجه به زمینه های عینی و ذهنی به صورت مصنوعی ، اعتراض و اعتصاب راه بیاندازند . سیاستی که طبعاً ، هم به دلیل مضمون و هم به دلیل شکل عملکرد ، محکوم به شکست بود. اکثر طرفداران این خط ، طی سالهای ۵۹ و ۶۰ یا دستگیر شدند و یا مایوس از فعالیت بی ثمرشان ، کارخانه ها را ترک کرده و برای ایجاد انقلاب سوسیالیستی و ادامه خط آنارکو سندیکیالیستی ((شلوغ کن داداش شلوغ کن)) به کوههای کردستان رفتند.

سازمان مجاهدین نیز ، بیشتر به منظور تبلیغ مواضع سیاسی خود در بین کارگران و نه به قصد ایجاد تشکیلاتی کارگری ، یا کمک به ایجاد تشکیلی صنفی ، در اواخر سال ۵۸ و سال ۵۹ عده ای از هواداران دانشجوی خود را به کارخانجات فرستادند. کار آنها ، عمدتا ، پخش اعلامیه های سازمانشان و شعار نویسی بود ، امری که خیلی سریع ، منجر به شناسایی و اخراجشان میشد. با تغییر خط مشی سازمان و قبل از شروع درگیریهای مسلحانه ، مجاهدین کارخانجات را ترک کردند.

سپاه پاسداران و سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی و حزب جمهوری اسلامی ، در ارتباط با ارگانهای اطلاعاتی خود ، واحدی را در رابطه با کارخانجات و مسائل کارگری سازمان داده بودند ، که با توجه به داشتن اهرم های اجرایی و قدرت ، سعی داشتند سیاستها و برنامه هایشان را ، از طریق انتصاب مدیران مورد تایید خود ، ایجاد تشکلهای زرد ، مثل شوراهای اسلامی و تشکیل انجمن های اسلامی و بسیج و راه انداختن نمازخانه ها و انتصاب امام جماعت برای نماز خانه و برگزاری سخنرانی آخوندها و مقامات حکومتی و در ضمن ، شناسایی کارگران انقلابی و مبارز و اخراج آنها ، به پیش ببرند.

از جریانات دیگری که بطور نه چندان گسترده در سالهای ۵۸ و ۵۹ عناصری را به مراکز صنعتی فرستادند. پان ایرانیستهای وابسته به آقای فروهر ، که در

گروهی بنام سپاه جامگان ، سازمان داده شده بودند و کارشان شناسایی فعالین چپ در کارخانجات و تهاجم به راهپیمانی ها و تظاهرات آنها در بیرون بود. کار این گروه هم ، با شروع اختلافات رهبری این جریان با آخوندها ، در کارخانجات خاتمه پیدا کرد.

شروع جنگ ، که توسط صدام حسین و به تحریک آمریکا ، به قصد تجزیه ایران و روی کار آوردن حاکمیتی دست نشانده در مناطق نفتخیز جنوب صورت گرفت ، خیلی زود به عاملی در جهت تثبیت هر چه بیشتر روحانیت و بورژوازی تجاری حامی آن تبدیل شد. همانطور که خمینی به کرات گفت ، جنگ برای حاکمیت ، هم برکت بود و هم موهبتی الهی . چرا که توانستند همه صداهای مخالف ، مطبوعات و احزاب و سازمانهای انقلابی و مردمی و تشکل های مستقل کارگری و روشنفکری را تحت عنوان شرایط جنگی و خطر ستون پنجم دشمن ، خفه کنند. ولی برای عموم مردم ، مرگ و در بدری و فلاکت و خرابی و ویرانی و بیکاری و فقر به ارمغان آورد و برای کارگران ، علاوه بر همه اینها ، عاملی بود در جهت سرکوب خواستههای به حقشان ، و تشدید فشار. دست راستی ترین جریانات ضد کارگری درون حاکمیت ، توسط چهرهء علنی شان ، توکلی وزیر کار ، با مطرح کردن پیش نویس قانون کاری کاملا ارتجاعی و ضد کارگری ، که نه تنها دستاوردهای جنبش کارگری را بعد از انقلاب ، بلکه تمام دستاوردهای تاریخ جنبش کارگری را ، مورد تهاجم قرار داده بود ، قصد داشتند در شرایط مناسبی که با شروع جنگ ایجاد شده ، آن را به تصویب برسانند. افشای ماهیت این پیش نویس و سازماندهی برای مقابله با آن ، گوشه ای از فعالیت روزمره ما شده بود.

سازماندهی بسیج کارگری ، به عنوان نیروی شبه نظامی مسلح در کارخانجات ، که بیشتر مصرف داخلی داشت و به عنوان تشکیلاتی ضد کارگری ، در کنار انجمنهای اسلامی کارخانجات و شوراهای اسلامی عمل میکردند ، اختصاص بخشی از سود کارخانه و یک روز حقوق کارگران در ماه برای کمک به جبهه ها یجنگ ، از محصولات این دوره بود.

قطع تمامی ، یا بخش عمدهء اعتبار ارزی کارخانجات ، و اختصاص آن به بودجه های جنگی ، که باعث کمبود شدید قطعات یدکی و ماشین آلات مورد نیاز شده بود ، در کنار اعزام نیروهای داوطلب به جبهه ، باعث افزایش فشار کار شده بود.

معنای زندگی

ارزیابی ما از شرایط این بود که ، در مقابل وضعیت بوجود آمده و یورش نیروهای ارتجاعی ، هر چند طبقه کارگر در موضعی تدافعی قرار گرفته ، ولی باید شدیداً مقاومت کرد و بخصوص در رابطه با پیش نویس قانون کار ، در صورت لزوم ، باید به تقابل هم دست زد.

فصل هفتم

مدتها بود که به خط مشی سیاسی و ساختار تشکیلات سازمان انتقاداتی جدی داشتیم. در هنگام انشعاب رفقای اقلیت از سازمان، با اینکه تحلیل آنها از ماهیت ضد انقلابی و ضد مردمی و ضد کارگری حاکمیت و اعتقادشان به ضرورت مبارزه ای قاطع با آن مورد تائیدم بود، ولی بدلیل مخالفت با مشی چریکی، با آنها همراه نشدم. شروع مبارزه مسلحانه زودرس و جدا از توده، بخصوص در شرایطی که هنوز اکثریت مردم نسبت به روحانیت حاکم توهم داشتند را، اشتباهی بزرگ ارزیابی میکردم و حتی درگیری مسلحانه در کردستان را، زود هنگام و بی ثمر میدانستم. اعتقاد به مبارزه ای سیاسی، با هدف روشنگری و افشاگری و سازماندهی توده ای، داشتم.

رهبری اکثریت را، پراگماتیست، کم تجربه و کم دانش و دنباله رو حوادث و بی برنامه و بی ضابطه میدانستم. تنها سازمان سیاسی را که از نظر بنیان های ایدئولوژیک، مارکسیست لنینیست میدانستم، حزب توده ایران بود. همواره اعتقاد داشتم؛ حزب توده ایران هر چند فعالیت خود را نه به عنوان تشکیلاتی کمونیستی، بلکه به عنوان تشکیلاتی توده ای، که در برگیرنده طبقات و اقشار مختلف مترقی و مردمی آزادیخواه و استقلال طلب و عدالت پژوه و ضد فاشیست بود، شروع کرد (و در واقع جبهه ای بود از نیروهای خلقی) ولی همواره هسته ای از نیروهای مومن کمونیست در رهبری آن فعال بودند، که نقش و تاثیر بسزائی در موفقیتها و پیروزیهای آن داشتند، هر چند این هسته، در بخش اعظم تاریخ حزب، در اقلیت قرار داشت و روشنفکرانی که در رهبری حزب جای گرفته بودند، در اشتباهات و شکستهای آن نقش ایفا کردند. با این حال تاریخ حزب مثل تاریخ گروه همت، سوسیال دموکراسی انقلابی (اجتماعیون عامیون) و حزب عدالت، حزب کمونیست ایران و همچنین جنبش چریکی، بخشی از تاریخ جنبش کارگری و کمونیستی ایران است و هزاران انسان زحمتکش و آزادیخواه و روشنفکر انقلابی با آرمانهای والای انسانی و عدالت خواهانه در این حزب، کار و تلاش و پیکار کرده اند و هزاران نفر از آنها جان بر سر آرمانشان گذاشتند و هزاران نفر رنج زندان و تبعید به جان خریدند و دست آوردهای گرانقدری را برای جنبش مترقی و مردمی در عرصه های مختلف کار سازمانگرا بین کارگران، دهقانان، زنان، جوانان، خلقها و ادبیات و هنر انقلابی و مردمی به ارمغان آوردند و البته در کنار این

دستاوردهای بزرگ و ارزشمند ، اشتباهات کوچک و بزرگی هم داشته اند . طبعاً هیچ فرد و جریانی مصون از خطا نیست و به قولی فقط مرده ها هستند که خطا نمیکنند. برای یک جریان کمونیست ، مهم این است که اشتباهش در عرصهء تاکتیک باشد و نه استراتژی . به این مفهوم که در بررسی حیات آن به این نتیجه برسیم که با همهء اشتباهات ، جای آن همواره در رکنار طبقهء کارگر و اقشار و طبقات زحمتکش و مترقی بوده است. با این ارزیابی بود که ، با وجود اینکه انتقاد جدی نسبت به خط مشی سیاسی حزب در قبال جمهوری اسلامی داشتیم و معتقد بودیم اساساً تأیید روحانیت قشری مرتجع و ضد کمونیست و رای به جمهوری اسلامی و قانون اساسی آن خطانی بزرگ بوده است و تنوری راهنمای چنین خط مشیی ((تنوری راه رشد غیر سرمایه داری)) اساساً نظریه ای غیر لنینی است، و مشی صحیح ، حرکت در جهت کسب رهبری طبقهء کارگر برای به ثمر رساندن انقلاب است ، با اینحال ، از آنجائی که میدانستم اقلیتی از اعضاء رهبری حزب و عده ای از کادرها و فعالین حزبی هم از همین موضع با خط مشی جاری حزب مخالف هستند ، ولی به دلیل پابندی به اصل سانترالیسم دمکراتیک ، در حزب مانده و فعالیت میکنند ؛ با امید به تصحیح خط مشی حزب ((تحت تاثیر عوامل عینی جامعه)) تصمیم گرفتم از سازمان جدا شده و فعالیت خود را در حزب توده ایران ادامه دهم.

اساس کار و فعالیت من ، طبق روال گذشته ، فعالیت در مراکز صنعتی و محلات کارگری بود . آشنائی با رفقای قدیمی حزب و پیش کسوتان جنبش سندیکائی و درس گرفتن از تجارب آنها ، موهبت بزرگی برای من بود . متأسفانه مدت زمان چندانی از فعالیتم در حزب نمی گذشت که یورشهای جمهوری اسلامی به انجمن همبستگی شوراها و سندیکاهای زحمتکشان و سپس به انتشارات حزب و پس از آن به تشکیلات علنی و سپس مخفی حزب شروع شد. شب یازدهم اردیبهشت سال ۶۱ بود ، که ، جمهوری اسلامی هدیه خودش را به طبقهء کارگر و زحمتکشان و انقلابیون مدافع آنان به مناسبت روز جهانی کارگر با ترتیب دادن شونی در تلویزیونی ، با شرکت رهبران و کادرهای شکنجه شده ع حزب ، ارائه داد.

مشغول غذا درست کردن در آشپزخانه بودم که یکی از بستگانم صدایم کرد که ((بیا بین رهبران حزب د رتلویزیون چی میگن. مگه تو زندان چه بلانی سرشان آوردند که این حرفها را میزنند ؟ حالا چی میشه ؟)) گفتم: رهبران حزب حرفهایشان را در طی زندگیشان زده اند. مجموعهء سالهائی که فقط اعضاء کمیته مرکزی حزب در زندانها و شکنجه گاههای شاه بوده اند ، بیش

از هزار سال است. عده ای از اعضاء رهبری را اعدام کردند و عده دیگر را سالها زیر حکم اعدام نگاه داشتند و عده ای را غیبا به اعدام محکوم کردند. بخش اعظم اینها، سالها در بیدری و رنج تبعید را تحمل کردند و با اینکه همه شان از برجسته ترین دانشمندان، متفکرین و فلاسفه و شخصیت های علمی و ادبی و تخصصی کشور ما هستند و در صورتی که دنبال منافع فردیشان میرفتند، میتوانند مرفه ترین و آسوده خاطر ترین شرایط زندگی را برای خود و خانواده شان تامین کنند، بر سر آرمانها و اهداف انسانیشان ایستادند و زندگی خود و آسایش خانوادشان را بخاطر خوشبختی و سعادت مردم ایران و زحمتکشان بخطر انداختند. حرفهائی که زیر شکنجه های وحشیانه اسلامی و در زندان زده بشه و ((شو)) نی که توسط لاجوردی کثافت تهیه بشه، بدر همان شکنجه گران پیرو اسلام ناب محمدی و امت خبیث امام و سربازان گمنام امام زمان میخورد و برای آنها اعتبار دارد. این احمقها فکر میکنند با زندان و شکنجه و اعدام میتوانند جلوی مبارزات مردم را برای همیشه بگیرند و بوسیله این نمایشات مردم را مرعوب کنند. اگر رژیم شاه توانست با این روشها حاکمیتش را حفظ کند، اینها هم میتوانند. حالا هم هیچی نمیشه، آش همان آشه و کاسه هم همان کاسه. هیچ چیز تغییری نکرده. مبارزه حزب هم ادامه پیدا میکنه. منتها در شرایط دشوارتر. اینکه عموی و به آذین چه مزخرفی مجبور شدند بگویند هم هیچ تاثیری روی اعضاء حزب نخواهد گذاشت. چون حزب همیشه مخالف شخصیت پرستی و آقا گرایی بوده. توده ایها بخاطر اعتقادشان به آرمانهای انسانی سوسیالیستی جذب این حزب شدند و با این نمایشات هم تغییری در این آرمانها پیدا نخواهد شد. اگر امروز هم کسی خلاف آن را بگوید یا از سر اجبار است یا اینکه از اول اعتقادی نداشته و در گذشته هم با انگیزه های دیگر دروغ میگفته.

بعد از اولین ضربه، تشکیلات، بشکل گروه های حزبی مجزا از هم، با تدابیر امنیتی دقیق، تجدید سازماندهی شده بود. خیانت مسنول تشکیلات مخفی، که منجر به ضربه دوم و لورفتن شاخه ای از تشکیلات مخفی و تشکیلات نظامی و بخشی از امکانات مخفی و دستگیری عده ای دیگر از اعضاء کمیته مرکزی حزب شد، ضربه ای فوق العاده بزرگ و جبران ناپذیر به حزب بود. دستگیری بیش از نود درصد اعضاء رهبری و کادرهای حزب و همچنین بیش از ده هزار نفر از اعضاء حزب، بخصوص در شرایطی که در صورت تحقق وحدت حزب و سازمان، بزرگترین و نیرومندترین سازمان سیاسی چپ منطقه، ایجاد میشد

و میتوانست نقشی تعیین کننده در تحولات آینده ایران و ممانعت از شکست انقلاب ایفاء کند ، ضربه ای بزرگ به جنبش کارگری و کمونیستی ایران و موهبتی بزرگ برای جمهوری اسلامی و هدیه ای ارزشمند به امپریالیستهای آمریکا و انگلیس بود و راه را برای غارت و چپاول آنها ، تا سالیان دراز ، باز میکرد. دشمن فکر میکرد با این ضربه ، حزب هرگز قادر به بازسازی و احیاء تشکیلاتش نخواهد بود . غافل از اینکه ، حزب خانه محرومان و زحمتکشان است ، افراد می آیند و میروند و زندان و اعدام میشوند ، ولی این نیاز زحمتکشان به سرپناهمان ، تغییری نمیکند و تا این نیاز و ضرورت هست ، حزب هم هست و کارگران و زحمتکشان و روشنفکران انقلابی و فرهیختگان جامعه ، خانه امیدشان را باز سازی خواهند کرد. این حزب ریشه در مبارزات و تاریخ و آمال و آرزوهای توده ها و جامعه دارد. بفرموده ایجاد نشده که به فرموده منحل شود.

مهاجرت رفقای زیادی که ، به دلیل تحت تعقیب بودن و نداشتن امکان زندگی مخفی در ایران ، مجبور به خروج از کشور شدند و مرعوب شدن عده ای و کنارگیری عده ای دیگر از رفقای نیمه راه ، باعث شد بشکل طبیعی ، تصفیه ای درون تشکیلات صورت بگیرد. رفقای که در آن شرایط بسیار سخت پس از شکست ، با پذیرش همهء مخاطرات ، در ایران و در صفوف حزب مانده بودند ، انسانهایی با ایمان و استوار بودند.

زمان ، زمان عضوگیری بود و سازماندهی. حالا دیگر عضویت در یک سازمان چپ ، نه مد بود و نه محبوبیتی ایجاد میکرد ، نه حاصلی از پیروزیها و افتخارات و تلاشهای دیگران نصیب کسی میکرد ، نه پز روشنفکرانه میشد با آن گرفت ، نه کسی کف میزد و نه کسی هورا میکشید ، نه دورنمایی برای رسیدن به پست و مقام بود. فعالیت درحزب ، مساوی بود با زندان و شکنجه و اعدام. طبق رهنمود لنین ؛ ((برای سالم نگهداشتن تشکیلات حزب ، فقط در چنین شرایطی باید در حزب را باز نگه داشت و در شرایط آزاد و بی خطر و یا در قدرت بودن باید در حزب را بست .)) رهنمودی ، که متأسفانه به آن در گذشته عمل نشده بود و چوبش را خوردیم.

مطابق رهنمود کمیتهء خارج از کشور رهبری حزب ، تشکیلات حزب در داخل ، بشکل غیر متمرکز ، تجدید سازماندهی شد. رفقا با رعایت دقیق مسائل امنیتی و موازین کار در شرایط مخفی ، بسیار پرشور تر و فعالتر و منضبط تر از گذشته ، به فعالیتشان بدون لحظه ای وقفه ، ادامه دادند.

معنای زندگی

تهیه امکانات انتشاراتی و جمع آوری کتب و نشریات حزبی و برقراری ارتباط منظم با مرکزیت از اولین اقدامات گروه های حزبی بود. انتشار و توزیع اعلامیه های حزب در سراسر ایران ، خیلی زود ، هم به دشمن خیال خامش را نشان داد ، و هم باعث دلگرمی و امید به دوستان مردم شد.

تقریباً هر شب ، از نیمه شب تا صبح ، برنامه پخش اعلامیه در تهران داشتیم و حداقل ، ماهی یکی دو بار ، در چند تیم مجزا ، به شهرهای مختلف ایران ، برای پخش میرفتیم. با اینکه از وجود گروههای حزبی دیگر در تهران و شهرستانها اطلاع داشتیم ، ولی کاری به فعالیت آنها نداشتیم. اصل را بر این گذاشته بودیم که فقط ما ادامه دهندگان راه حزب هستیم و همه وظایف حزبی را ، در عرصه های مختلف و در سراسر ایران ، تا آنجا که ممکن است ، ما باید انجام دهیم. با رفقای قدیمی وابسته به جریانات انقلابی دیگر ، رابطه خود را حفظ کرده و در زمینه های مختلف فعالیت عملی ، به هم کمک میکردیم.

فصل هشتم

به منظور احیاء سندیگاه‌های ضربه خورده و ایجاد سندیگاه‌های جدید ((با سازماندهی مخفی)) با رفقای قدیمی سندیکالیست تماس نزدیک و منظمی برقرار کرده و بصورت منظم و پیگیر ، در این زمینه ، شروع به کار کردیم . وظیفه من ، در وهله اول ، با توجه به سابقه کارم در صنایع نساجی ، ایجاد سندیکای کارگران نساج ، با سازماندهی مخفی ، بود . مسئله سازماندهی مخفی سندیکا ، بر خلاف نظر بعضی روشنفکران چپ ، چیز عجیب و غریبی نبود . هم در دوره های مختلف جنبش کارگری و کمونیستی خودمان و هم در تاریخ جنبش کارگری سایر ملل ، امر سازماندهی مخفی سندیگاهها در شرایط حاکمیت ضد کارگری و استبدادی و فاشیستی ، بارها و بارها تجربه شده بود و رفقای پیشکسوت جنبش کارگری خودمان ، تجارب ارزشمندی در این زمینه داشتند .

توضیح ساده مسئله این بود که ، امر دفاع از منافع اقتصادی و اجتماعی اعضاء صنف ، وظیفه سندیکا است . مهم انجام این وظیفه است به نحو احسن و با کمترین تلفات و ضربه . برای تحقق این وظیفه ضمن تلفیق فعالیت مخفی و علنی ، از همه امکانات برای پیشبرد اهداف سندیکائی استفاده میشود ، بدون اینکه تشکیلات سندیکا در معرض خطر باشد .

ساختار تشکیلات سندیکا به این شکل بود ، که هسته های کارگری ۵ تا ۷ نفره ، از بین مطمئن ترین ، مبارزترین ، آگاهترین ، مؤثرترین و با نفوذترین کارگران ، بدون در نظر گرفتن دیدگاههای سیاسی و ایدئولوژیک آنها ، تشکیل میشود . این هسته ها از طریق مسنولینشان ، با هسته بالاتر مرتبط میشوند و با هم ارتباط افقی ندارند . مسنولین واحدهای سندیکائی هم ، هسته مرکزی سندیکا را تشکیل میدهند و وظائف هیئت مدیره را انجام میدهند و مسنول هسته مرکزی ، وظایف دبیر سندیکا را به عهده دارد .

بعد از نوشتن اساسنامه سندیکا و مشخص کردن نقشه تشکیلات ، با همه رفقای کارگری که دارای شرایط ذکر شده بودند ، تماس گرفتیم و آنها را برای کار در سندیکا دعوت کردیم . در اوایل سال ۶۲ توانستیم تقریباً تمامی کارگران مبارز را ، از هواداران حزب و فدائی اکثریت و اقلیت و راه کارگری و مجاهد و کومله و دمکرات و پیکار و آرمان مستضعفین و مسلمانان نماز خوان و روزه بگیر مکه رفته ضد سرمایه دار و دهها کارگر مبارز بدون گرایش سیاسی و

ایدئولوژیک را ، درکارخانجات و کارگاههای نساجی جنوب تهران ، سازمان دهیم.

استفاده از تمام استعدادها و امکانات و آموزش اصول مخفی کاری در کنار آموزش فعالیت سندیکائی و ارتباط گسترده روزمره از طریق تشکیلات سندیکائی با هزاران کارگر و پیشبرد کار منظم تبلیغاتی و ترویجی چنان تشکیلات نیرومند و بانفوذی را بوجود آورده بود که بدون اغراق ، قادر به بسیج صد در صد کارگران در همهء حرکات اعتراضی و اعتصابی بود. فعالیت سندیکا محدود به دفاع از خواست های صنفی کارگران نبود. ما از خواستهای اجتماعی کارگران از جمله در مخالفت با جنگ دست به اقدامات گسترده ای زدیم. هزاران اعلامیه و تراکت با مضمون افشاء ماهیت ارتجاعی و ضد مردمی جنگ طی سالهای ۶۲ تا ۶۷ یعنی تا پایان جنگ ، در کارخانجات و سرویس های رفت و آمد کارگران و محلات کارگری به وسیلهء رفقای عضو سندیکا پخش شد. در مخالفت با کسر اجباری یک روز حقوق کارکنان برای کمک به جبهه طوماری اعتراضی تهیه کردیم که باعث لغو آن شد.

فعالیت گسترده ، سازمان یافته و منضبط سندیکائی ، چنان عوامل رژیم را به وحشت انداخته بود که تحت عنوان وضعیت جنگی و بمباران هوایی و خطر ستون پنجم دشمن ، در تمام خیابانها و قسمت های مختلف کارخانه های نساجی و بخصوص چیت سازی تهران ، پاسدار و گشت مسلح مستقر کرده بودند. با این حال حتی لحظه ای هم فعالیت ما متوقف نشد.

با اینکه رفقای دیگر در سایر صنایع و صنوف مشغول سازماندهی در جهت بازسازی ، احیاء و یا ایجاد تشکلات سندیکائی بودند ، ولی بدلیل عدم تمرکز تشکیلاتی ، ضربه پذیر شده بودیم. به این مفهوم که به دلیل نبود ارگان هماهنگ کننده فعالیت سندیکائی در داخل و عدم کمک و همیاری رفقای خارج از کشور در این زمینه ، شرایطی ایجاد شده بود که نیروهای امنیتی رژیم با تمرکز فعالیت خود بر روی فعالیتهای یک سندیکا ، میتوانستند زمینه های ضربه زدن و متلاشی کردن آن را فراهم آورند. من معتقد بودم ، عاملی که میتواند ادامهء حیات و فعالیت سندیکائی ما را در شرایط اختناق تضمین کند ، داشتن ارگان هماهنگ کننده فعالیت سندیکائی (حداقل در خارج از کشور و با امکان دسترسی سریع به آن) و استفاده از تاکتیک تهاجمی غیر متمرکز و نامنظم و گسترده به منظور پخش کردن و سر درگم کردن نیروهای دشمن است. علاوه بر پاسداران مسلح و سرازیر کردن مامورین اطلاعاتی ((که البته برای ما شناسانشان چندان دشوار نبود)) هر چند وقت یکبار یک نفر از

مسئولین دستگاههای امنیتی‌شان را تحت عنوان مدیر امور اداری یا رئیس یا مدیر عامل به کارخانه میفرستادند. یکی از این افراد ، حاج آقا علی جلالی مسئول امور مالی سپاه پاسداران و از مسئولین بنیاد اشرف پهلوی در زمان شاه بود ، که به عنوان مدیر امور اداری و در واقع به منظور شناسائی و ضربه زدن به تشکیلات سندیکائی واحد چیت سازی تهران به این کارخانه فرستاده بودند. اطلاعات موثقی داشتیم که لیستی سیصد نفره از کارگران مظنون به فعالیت سندیکائی در واحد چیت سازی تهیه کرده اند و قصد دارند طی یک برنامه چند ماهه آنها را اخراج کنند. بلافاصله دست به کار شده و در عرض چند روز زمینه های اعتراض به عدم اجرای طرح طبقه بندی مشاغل و پرداخت سود ویژه را فراهم کردیم. معمولا یک روز قبل از اعتراض یا اعتصاب به رفقای خودمان اطلاع میدادیم ، ولی ساعت و محل اجتماع را چند ساعت قبل خبر میدادیم و رفقا تقریبا چند دقیقه قبل از موعد مقرر همه کارگران را مطلع میکردند.

بااطلاع دقیقی که از بحث ها و گفتگوهای مدیریت و شورا بر سر اجرای طرح طبق بندی مشاغل داشتیم و همچنین اطلاع دقیق از میزان تولید و فروش و سود کارخانه و انتقال این اطلاعات به کارگران ، میدانستیم که حرکت اعتراضی ما با موفقیت روبرو خواهد شد ؛ و این موفقیت کارگران ، ضمن اینکه ضربه شستی به حضرات است باعث بالا رفتن روحیه کارگران خواهد شد و عامل مهمی برای خنثی کردن توطئه اخراج گسترده کارگران مبارز میشود.

اعتراض ما بعد از کش مکشی چند ساعته با موفقیت کامل به پایان رسید.

تقریبا هر روز بعد از ساعات کار و گاهی اوقات حتی در ساعات کار ، و در محل کار ، چندین جلسه داشتیم ، و در رابطه با فعالیتهای سیاسی و صنفی و اجتماعی مختلف ، دهها نفر را در نقاط مختلف جنوب و شمال و شرق و غرب تهران ملاقات میکردم . چند گروه کوهنوردی در محل کار و محلات جنوب تهران تشکیل داده بودیم که هر هفته با یکی از آنها به کوهنوردی میرفتم. هر چند ماه یکبار ، برای دیدن رفقا و همچنین توزیع نشریات حزبی به نقاط مختلف ایران ، از آذربایجان و کردستان و خراسان و گیلان و مازندران گرفته تا کرمان و سیستان و بلوچستان در جنوب مسافرت میکردم. روزی سه چهار ساعت بیشتر فرصت استراحت نداشتم. چندین سال بود که سپیدی چشمهایم را بعلت بیخوابیهای دائمی خونین دیده بودم. ولی بجای احساس خستگی ،

احساس شور و تحرک و سر زندگی میکردم. احساس میکردم بقدری نیرو و انرژی درون من در حال غلیان است که بزودی مثل یک چاه آرتزین به بیرون فوران میکند. با اینکه در محیط کار و زندگی هزاران نفر من را به عنوان کمونیست میشناختند و صدها نفر از رفقای زندانی با گرایشات مختلف ، محل کار و زندگیم را می دانستند و به علت فعالیت‌های گسترده و بی وقفه ام هر لحظه در معرض دستگیری و زندان و شکنجه بودم لحظه ای لبخند از لب و امید از قلبم دور نشد. رفقا بشوخی لقب لکوموتیو به من داده بودند و می گفتند ((نادر به تنهایی برای حزب ما ، یک حزب است)).

آقا سید کارگر بافنده ای که چند ماهی همراه با بسیج کارخانه به جبهه رفته بود ، و موقتاً ، برای مرخصی کوتاه مدتی برگشته بود ، با چهره ای نگران بطرفم آمد. بعد از رویوسی و حال و احوال گفت ؛ ((آقا نادر مواظب خودت باش ! این مادر ... برات پاپوش درست نکنند)) پرسیدم ؛ مگر چی شده ؟ گفت ؛ ((چند ساعت پیش ، جلسه بسیج کارخانه بود ، بچه های انجمن اسلامی هم بودند . چند نفر هم از فرمانده های بسیج آمده بودند . توی جلسه مسئول بسیج منطقه گفت : ((به ما گزارش شده ، کمونیستها خیلی در چیت سازی تهران فعال هستند و همهء اعتصابها و اعتراض های کارخانه هم زیر سر یک نفر به اسم عرفانیه که مکانیک قسمت ابریشم بافی است .)) بعد ، خدائیش آقا نادر ! من و تاری مراد و یوسف و آقای مرادی و خلاصه همهء بچه های بسیج ، حتی بچه های انجمن اسلامی ، گفتیم ؛ ما سالها است آقا نادر را میشناسیم ، هر کی همچین گزارشی داده ، غلط کرده ، میخوانند برایش پاپوش درست کنند فقط بخاطر اینکه آدم درست و کارگر دوستیه. خلاصه آقا نادر با اینکه همهء کارگرا هواتو دارن ولی با این حال مواظب خودت باش اینها یک عده آدم فروش را آوردند سر کار برای خبرچینی .)) گفتم : خیلی ممنون ، باشه من حواسم هست ، بگذار آنها هم زور خودشان را بزنند ببینیم به کجا میرسند . حالا از این حرفها گذشته از جبهه چه خیر ، چکار میکنی ، اصلاً برای چی رفتی ؟ مگه از جونت سیر شدی ؟ مگه یک وجب از خاک این مملکت مال تو هست و یا خیری از این حکومت به تو میرسه که میخواهی جونت را برایش بخطر بندازی ؟ این پدر سوخته های بازاری و سرمایه دارها و آخوندها که دارند این مملکت را میچاپند چرا نمیرند جبهه؟ اگر جنگ ، نعمت و برکت الهیه و تئور جنگ را باید گرم نگه داشت چرا بچه های خودشان را به جبهه نمیفرستند ؟ چرا از جون بچه های مردم بدبخت بیچاره و زحمتکش مایه

معنای زندگی

میگذارند؟ گفت ؛ ((آقا نادر از خدا پنهون نیست از شما هم نباشه ، دیدیم جبهه شده وسیله ای برای بچاپ بچاپ ، ما هم گفتیم از این نمده ، برا خودمون ، کلاهی درست کنیم . هم میخوام یک وامی بگیرم ، یک دکانی دیدم توی)) (سید اسماعیل)) ، اگر بشه یک پارچه فروشی باز کنم ، هم اگر بشه از طریق تعاونی مسکن ، یک خونه ای بگیرم .)) گفتم ؛ حالا مواظب باش بخاطر یک وام جوئت را از دست ندی . گفت ؛ ((نه آقا نادر حواسمون هست ، آنجا تو آشپزخانه هستم ، گاهی هم سقای کربلا میشم .)) و بعد زد زیر خنده .

فصل نهم

مدتها بود که میخواستیم ، از نزدیک ، با شرایط کار کارگران معادن ذغال سنگ ایران ، آشنا شوم . از فرصت تعطیلات عید نوروز استفاده کرده ، همراه با رفیق حسین که از رفقای بسیار خوب و با محبت فدائی بود ، به زرنده کرمان رفتیم . به قولی هم فال بود و هم تماشا . هم فرصتی بود برای رفیق حسین که با خانواده اش دیداری تازه کند ، و هم برای من که با آنها آشنا شوم و هم فرصتی بود برای رفتن به معادن ذغال سنگ پابدانا و پابنیزو ، و مشاهده وضعیت کارگران در آنجا .

خانواده رفیق حسین با اینکه از کشاورزان زحمتکش و کم بضاعت بودند ولی مثل همه زحمتکشان میهنمان با علو طبع و روئی گشاده و به گرمی از ما استقبال کردند و به مناسبت ورودمان گوسفندی را ذبح کرده و فامیل و دوستان و آشنایان و همسایگان را دعوت کردند . تقریباً همهء اعضاء خانواده و فامیل و دوستان ، ملاقات نکرده ، از طریق تعریفها و نقل قولهای رفیق حسین با من آشنائی داشتند . این بود که از همان لحظهء اول ، احساسم این بود که در میان رفقای قدیمی و صمیمی خودم هستم . طی مدتی که آنجا بودیم ، هر روز ، از صبح تا نیمه های شب ، مشغول بحث و گفتگو پیرامون مسائل سیاسی و اجتماعی بودیم . با تعدادی از بستگان و دوستان و آشنایان رفیق حسین که گرایشات سیاسی متفاوتی داشتند در مورد ضرورت همکاری و همیاری حول نقاط مشترک صحبت کردیم . همگی در این مورد وحدت نظر داشتیم .

بعد از چند روز به منطقهء معادن رفتیم . در هنگام ورود ، محوطهء زیبایی و ساختمان شیکی با وسایلی لوکس ، که از پشت شیشه ها به چشم میخورد ، جلب نظر میکرد . رفیق حسین گفت قبل از انقلاب ، شاه برای بازدیدی چند ساعته به اینجا آمد . این محوطه و ساختمان و وسائل را در واقع برای همان بازدید و اقامت چند ساعته ساختند .

ورودی توئل معدن در قسمت پائین تپه ای است که در قلهء آن ویلای مدیر عامل قرار دارد . کمی پائین تر از ویلای مدیر عامل ، ویلاهای کمی کوچکتر . مدیران تولید و امور مالی و امور اداری و غیره قرار دارد . پائین تر از ویلاهای مدیران ، خانه های روسا و مهندسین و کارمندان عالی رتبه قرار دارد که نسبت به ویلاهای مدیران جمع و جورتر و کوچکتر است . پائین تر از خانه های روسا ، خانه های معمولی چند اتاقهء کارمندان جزء و سر پرستهاست ،

معنای زندگی

و در نهایت ، در دره ، اتاقهائی است ، که برای کارگران ساخته اند. خلاصه میتوان هرم جامعه طبقاتی را بدون کوچکترین پوششی آنجا دید. مغازه خرید و مدارس بچه ها و محل بازی بچه های کارمندان و کارگران کاملا جداست.

هر خانواده کارگری ، که گاهی تعدادشان به هفت - هشت نفر هم میرسید ، در يك اتاق دوازده متری زندگی میکردند . در مقابل هر دو اتاق ، حیاط کوچکی بود به وسعت دوازده متر مربع که برای غذا پختن و رختشویی و شستشوی سر و تن بچه ها و مردهای خانه از محوطه آن استفاده میکردند و آبریزگاهی گوشه آن قرار داشت که هر دو خانواده از آن استفاده میکردند.

عمق تونل چند صد متر و طول آن به دهها کیلومتر میرسد. وسایل ایمنی بسیار ابتدائی و شرایط کار بسیار وحشتناک و حتی بسیار ابتدائی تر و بدتر از آنچه امیل زولا از معادن فرانسه دو بیست سال قبل تصویر میکند ، بود. کارگران در موقع خروج از معدن فقط سفیدی دندانهایشان پیدا بود ، و گرد و غبار غلیظ و چرب ذغال روی همه بدن و لباس آنها را پوشانده بود ، ولی دوش آب گرم برای کارگران وجود نداشت. اکثر کارگران مهاجر و از روستاهای مناطق محروم ایران ، بخصوص آذربایجان و خراسان بودند. شدت کار به حدی است که اکثرا بعد از دو - سه سال کار را رها میکنند. یا سل می گیرند و یا در اثر حادثه معلول میشوند و یا میمیرند . خیلی بندرت بشود کارگر معدنی را پیدا کرد که جان سالم بدر برده و به سن بازنشستگی رسیده باشد.

وقتی به تهران برگشتم ، هنوز یک هفته ای تعطیلی داشتیم با رفیق ایرج و یوسف ، از رفقای گروه حزبیمان قرار گذاشتیم که از فرصت باقی مانده استفاده کرده و برای توزیع نشریات حزبی ، هر کدام راهی سمتی شویم رفیق یوسف گفت شهرهای شمال با من ، و رفیق ایرج قرار شد که بطرف قم که شهر زادگاهش بود و کاشان و یزد برود و من هم قرار شد به شهرهای مشهد و فریمان و بیرجند و زاهدان بروم.

در هر کدام از این شهرها ، بستگان و دوستان و آشنایانی داشتیم که طبق معمول از فرصت استفاده کرده ، ضمن تازه کردن دیدار ، از اوضاع و احوال و وضعیت سیاسی اجتماعی منطقه با خبر میشدیم و هم اینکه فرصتی بود برای بحث و گفتگو و تبادل نظر . در زاهدان مهمان تعدادی از رفقای چریک فدائی (طرفدار رفیق اشرف دهقانی) بلوچ بودم که طبق معمول با صمیمیت و گرمی بسیار پذیرائی کردند. رفقا ، همگی بعد از درگیریهایی که در سالهای ۵۹ و ۶۰

در بندر عباس و کهنوج با نیروهای نظامی رژیم داشتند ، مجبور به ترک منطقه میشوند . برای ادامه مبارزه به کردستان میروند ، و بعد از سرکوب جنبش کردستان ، مدتی مخفی شده و از طرق مختلف به خارج از کشور میروند و باز دوباره به کشور باز میگردند. البته در این بین ، عده ای در درگیریها کشته میشوند و عده ای دستگیر و اعدام و یا به حبس های سنگین محکوم میشوند . رفیقی بیش از یکسال مجبور به اختفاء در زیرزمین خانه ای در شهر بوکان میشود ، در اثر سوء تغذیه و شرایط سخت زندگی مخفی ، علاوه بر ناراحتی معده و کلیه ها ، دچار اختلال روحی میشود. بعد از خارج شدن از محل اختفاء و برگشت به محل زندگی ، دستگیرش میکنند و ابتدا به اعدام محکوم میشود و بعد از پرداخت چند میلیون تومان رشوه بستگانش به دادستانی کرمان ، به حبس ابد محکوم میشود. بعد از یکسالی که در زندان میماند و مطمئن میشوند که امکان بهبودی اختلال روانی و فعالیت مجددش نیست ، مجددا رشوه کلانی از خانواده اش گرفته و او را آزاد میکنند.

رفقا تصمیم گرفته اند نخلستان و باغ مرکباتی را با هم بصورت تعاونی راه اندازی کنند.

از فرصت پیش آمده استفاده کرده و در مورد اوضاع جهانی ، منطقه و ایران و سیاستهای گذشته حزب و سازمان و سایر نیروهای سیاسی و ضرورت همکاری نیروهای مردمی برای مقابله با جمهوری اسلامی با حفظ همه اختلاف نظرات و انتقادات ، صحبت کردیم.

رفیق علیرضا ضمن انتقاد از سیاستهای گذشته حزب در قبال جمهوری اسلامی گفت ؛ ((ما از همان ابتدای قیام ۵۷ ، ماهیت ارتجاعی و ضد انقلابی و وابسته اینها را درست تشخیص دادیم و گفتیم چیزی تغییر نکرده ، اینها هم ، خواستار همان نظام سرمایه داری وابسته و دیکتاتوری این بار با ظاهری دیگر هستند ، و واقعیت هم نشان داد که فقط جای تاج با عمامه عوض شد. هیچ چیزی به نفع مردم زحمتکش تغییر نکرد ، کارگران و کشاورزان و زحمتکشان شهری و کارمندان و خلقهای محروم وضعیتشان نه تنها نسبت به قبل از انقلاب بهتر نشده ، بلکه به مراتب بدتر هم شده است. اینها در سرکوب نیروهای انقلابی و آزادیخواه ، در سرکوب خلقها ، در پایمال کردن حقوق مردم روی رژیم شاه را سفید کردند. واقعا اگر شاه میتوانست با کودتائی مجددا قدرت را بدست گرفته و از مردم انتقام بگیرد ، هیچ موقع نمیتوانست تا حد اینها سببیت بخرج بده. نیروهای سیاسی چپ باید از همان ابتدا با اینها مقابله میکردند و اجازه نمیدادند اینها تثبیت بشوند .))

گفتم ؛ ((در رابطه با اینکه در ماهیت طبقاتی و توان طبقاتی و خواست روحانیت حاکم نبود که اهداف انقلاب را یعنی (آزادی ، استقلال و عدالت اجتماعی) را به ثمر برساند و باعث شکست انقلاب مردم شد و عامل تمام آن فجایعی که اشاره کردی شد ، با شما هم نظر هستم. و در مورد اینکه باید قاطعانه با سیاستهای ارتجاعی و سرکوبگرانه رژیم مقابله میشد هم با شما موافقم و حزب هم در اسناد کنفرانس ملی در نقد سیاستهای گذشته حزب به این مسئله برخورد کرده است. ولی در مورد اینکه از همان ابتدا باید اقدام به مقابله مسلحانه با رژیم میکردیم موافق نیستیم . واقعیت اینستکه درک ما از وظایف یک سازمان سیاسی مارکسیست لنینیست این نیست که به نیابت از مردم و در غیاب آنها دست به مبارزه زده و بجای آنها انقلاب کند. ما معتقدیم که مهمترین و اصلی ترین وظیفه یک سازمان سیاسی کمونیست ، روشنگری و افشاگری و سازماندهی مبارزات مردم بطور عام و سازماندهی مبارزات سیاسی ، اقتصادی و ایدئولوژیک طبقه کارگر بطور خاص است. در شرایطی که اکثریت بالائی از مردم کشورمان به علت توهم ، به جمهوری اسلامی رای میدهند و به روحانیت حاکم اعتماد دارند ، چطور میتوانیم از آنها انتظار داشته باشیم که بصورت معجزه آسا و یا از طریق وحی و الهام و خواب نما شدن ، یک شبه به درک علمی و طبقاتی و مارکسیستی لنینیستی ارتقاء پیدا کنند و به دعوت برای سرنگونی جمهوری اسلامی به شیوه ای قهر آمیز و از طریق جنگ مسلحانه لبیک بگویند؟

آیا توقع و انتظاری را که از مردم دارید ، با درک علمی از مقوله شناخت هیچگونه ارتباط و سنخیتی دارد؟ شناخت ، محصول یک پروسه و روند و گذشتن از مراحل مختلف است. که بخصوص در رابطه با علوم جامعه شناسی و اجتماعی که از علوم سخت و پیچیده هستند راحت و سریع کسب نمیشود. حالا با توجه به اینکه ما اعتقادی به مکاشفه و الهام و وحی و خواب نداشتن نداریم ، چگونه از توده های میلیونی مردم انتظار دارید که بدون اقدامات روشنگرانه و افشاگرانه ما و تجربه عملی خودشان یک شبه به شناخت درست و واقعی از ماهیت حاکمیت برسند.

اتخاذ شیوه ها و تاکتیکهای مبارزاتی مختلف برای یک سازمان کمونیستی ، امری دلخواهی و اراده گرایانه نیست بلکه بستگی به عوامل عینی و ذهنی مختلفی دارد. اتخاذ تاکتیک غلط نه تنها کمکی به پیشبرد اهداف نمی کند بلکه گاهی باعث ضربات بسیار سنگین و جبران ناپذیر میشود.

معنای زندگی

مسئله مهم دیگری که به نظرم میرسد اینستکه ، اتخاذ نوع تاکتیک و شیوه مبارزاتی و نوع شعارها نشان دهنده انقلابی بودن یا نبودن نیست . اگر معیارمان برای شناخت نیروهای انقلابی این باشد که ؛ نیروی انقلابی است که با جمهوری اسلامی مبارزه مسلحانه میکند و شعار سرنگونی میدهد و تبلیغات ضد مذهبی میکند ، سلطنت طلبان و ساواکی ها از همه نیروهای دیگر انقلابی تر هستند ، چرا که در این زمینه ها پیشرو سایر جریانات بودند. بنا بر این چنین معیار و ملاک سنجشی غلط است.

نیروی سیاسی انقلابی را از میزان تاثیر گذاری مثبت در حیات مادی و معنوی زحمتکشان جامعه میتوان باز شناخت. سازماندهی مبارزات توده ای و دفاع سر سخت از حقوق کارگران و زحمتکشان و مبارزه در راه کسب آزادیهای سیاسی و اجتماعی ، دفاع از حقوق زنان ، کودکان ، جوانان ، خلقها ، اینهاست معیار انقلابی بودن . بقول مارکس پراتیک معیار حقیقت است. اینکه ما چه تاکتیکی اتخاذ کنیم ، چه شعاری بدهیم و چه بگوئیم معیار انقلابی بودن ما نیست . اینکه در ایجاد و حمایت از چند سازمان کارگری و دانشجویی و دانش آموزی و صنفی مستقل دیگر مؤثر بوده ایم ، چند حرکت اعتراضی و اعتصابی را سازماندهی کرده ایم و .. اینهاست معیار حقیقی سنجش یک نیروی انقلابی .))

فصل دهم

تشکیلات سندیکا ، به اتفاق آراء ، تصمیم گرفت در انتخابات شورای چیت سازی تهران ، شرکت کنیم. هر چند ما ، شوراهای اسلامی کار را ، تشکیلاتی زرد و فرمایشی میدانستیم ، و در بین کارگران ماهیت و عملکرد آن را افشاء میکردیم ، ولی وجود عناصر مورد اعتماد کارگران در آن ، که بتوانند ، اطلاعات و اخبار صحیح از وضعیت و عملکرد شورا ، مدیریت ، انجمن اسلامی ، بسیج ، و زد و بندها و باندهای مختلف ، را در اختیار کارگران بگذارند و در ضمن اهرمی باشند برای فشار از بالا را نیز مفید و لازم میدانستیم.

بصورت گسترده اهداف خودمان را از شرکت در انتخابات شورا برای کارگران تشریح کردیم و چهار نفر از کارگران آگاه و مبارز را که مورد تایید تشکیلات سندیکائی بوده ولی ارتباط تشکیلاتی با ما نداشتند را ، برای عضویت در شورا کاندید کردیم. اعلامیه ای با عکس و مشخصات و اهداف این افراد تهیه و به صورت علنی برای آنها تبلیغ کردیم.

اولین اقدام مدیریت و اعضاء قدیمی شورا و انجمن اسلامی و بسیج این بود که تبلیغات گسترده ای راه انداختند که این چهار نفر ، کاندید کمونیستها هستند و هیچ کدامشان اهل نماز و روزه که نیستند هیچ ، اصلا اعتقادی به اسلام ندارند. جالب اینجا بود که همان کارگران مذهبی جوابشان میدادند که ما پیشنماز نمیخواهیم انتخاب کنیم ، ما کسی را میخواهیم که از حقمان دفاع کند؛ و علیرغم این تبلیغات ، همهء این چهار نفر با اکثریت آرا انتخاب شدند. اقدام بعدی آنها این بود که با دادن وعده امتیازاتی ، از قبیل ارتقاء شغل و یا کار راحت یا اضافه حقوق و امتیازات دیگر در صورت امکان آنها را خریده و بی اعتبارشان کنند. در این مورد نیز با شکست مواجه شدند.

اعتراضات و اعتصابات سازمانیافته و عمدتا موفق و معرفی کاندید در انتخابات شورا ، پخش مخفی اعلامیه ها و تراکت های سندیکا ، همگی نشاندهندهء نفوذ و مقبولیت بسیار گستردهء تشکیلات سندیکائی بین کارگران بود ، چیزی که به هیچ وجه از چشم دستگاههای امنیتی رژیم دور نمانده بود. برای متلاشی کردن سندیکا ترفندهای مختلفی بکار بردند ، که موفق نشدند . سه بار حکم اخراج را صادر کردند ، که با اعتراض و اعتصاب گستردهء کارگران مواجه شد و مجبور به لغو آن شدند، ولی نهایتا در بهار سال ۶۷ بدنبال تصمیم مشترک حفاظت سازمان صنایع و وزارت کار ، با عنوان کردن اینکه حتی به قیمت

تعطیل کارخانه ، باید این تشکیلات از بین برود ، چند لیست چند صد نفره از کارگران مبارز برای اخراج تهیه کرده و تصمیم جدی و قطعی برای اجرای آن داشتند.

حاج آقا علی جلالی مدیر امور اداری کارخانه و سر دفتر سابق بنیاد اشرف پهلوی ، توسط یکی از کارگران قدیمی پیغام داده بود که ؛ ((به آقای عرفانی بگو من خدمتشان ارادت خاص دارم و در غیابشان بارها گفته ام که حیف این جوان که عمرش را در این کارخانه تلف میکند. اگر ما چهار تا وزیر مثل او در این مملکت داشتیم ، وضعمان از زمین تا آسمان با حالا فرق میکرد. از بالا تصمیم گرفته اند به هر قیمتی شده ، باید کارخانه را ترک کنه. من این اجازه و اختیار را دارم که هر مبلغی را میخواهد بابت خسارت اخراج بپردازم و قول شرف میدم که کاری خیلی خوب در وزرات بازرگانی با سه برابر حقوق فعلی برایش جور کنم .))

گفتم : ((به این حاج آقای ساواکی بگو ، مردکئه بیشرف! همه، مثل تو ، بی وجدان و بیشرف و فروشی نیستند . این پیشنهاداتت را برای آدمهای کثیفی مثل خودت نگه دار. من برای دزدها و فاحشه ها و پا اندازها هم بیشتر از وزرای این رژیم ارزش قائلم.))

حکم اخراج من برای چهارمین بار صادر شد ، همهء کارگران خواستار اعتراض به حکم اخراج من و اعتصاب بودند ، ولی با توجه به اطلاعات دقیقی که داشتیم و میدانستیم که واقعا مصمم به اخراج دسته جمعی سیصد نفر در وهلهء اول هستند ، با اصرار زیاد ، کارگران را از اعتصاب منصرف کردم. و به این ترتیب در بهار ۶۷ مجبور به ترک کارخانه چیت سازی تهران شدم.

مطمئن بودیم که بعد از گذشت مدتی و افتادن آبها از آسیاب برای دستگیریم اقدام خواهند کرد. با توجه به اینکه میخواستیم به فعالیت سندیکائی در صنایع نساجی ادامه بدهم و امکان کار کردن در این صنایع ، در تهران برایم میسر نبود. تصمیم گرفتم برای پیدا کردن کار به صنایع نساجی در گیلان و مازندران و اصفهان و اراک و حتی بافت بلوچ در ایرانشهر مراجعه کنم. متاسفانه با تمام تلاشی که کردم موفق نشدم. امکان کار در کارگاههای کوچک و زندگی مخفی حتی در تهران با اینکه چهرهء شناخته شده ای بودم ، بود. ولی در مجموع نیرو و توانم به میزان زیادی هرز میرفت. بعد از مشورت با رفقا ، بنا به تمایل خودم ، قرار شد برای پیوستن به رفقا و ادامه فعالیت حزبی به افغانستان بروم.

فصل یازدهم

خروج از کشور برایم بسیار ناخوشایند و دردناک بود ، احساس میکردم نهالی را که با عشق و علاقه و مراقبتی شبانه روزی پرورده بودم ، در جریان تندباد حوادث به دیگران سپرده ام. حالت مادری را داشتم که مجبور بود برای مدتی نامعلوم از جگر گوشه هاش جدا شود. از طرف دیگر به این امید داشتم که در عرصه ای دیگر بتوانم به مبارزه ادامه دهم. نظرم نسبت به زندگی درمهاجرت اجباری ، در واقع ، مبارزه کردن در پشت جبهه ، و برای کمک و مراقبت و پشتیبانی و دادن تدارکات به خط مقدم بود. مهاجرت را ، امکانی برای آموزش و پرورش نسل جدیدی از کادرهای ورزیده میدانستم. متأسفانه مهاجرت اجباری من مصادف بود با آغاز تحولاتی ارتجاعی که تحت عنوان بازسازی و نوسازی توسط گورباچف خائن در اتحاد شوروی آغاز شده بود. جریانات و افراد بی ریشه و طرفدار مسیر باد ، مثل گذشته ، داغتر از آتش هیاهوی طرفداری از گلاسنوست و پروستوریکا (آزادی سیاسی و اصلاحات اقتصادی) را سر داده بودند. مطمئن بودم که حزب ما ریشه دارتر و استخواندارتر از آن است که با چنین وزشی ارتجاعی کوچکترین تکانی بخورد ، ولی اطمینان داشتم ، سازمان و رهبری بی ریشه و پراگماتیست اکثریت را ، کاملاً به راست پرتاب خواهد کرد.

موج ارتداد ، آشفته فکری و ذهن گرایی و بی ایمانی ناشی از چرخش برآست در جنبش ، به همراه تأثیرات مخرب روحی از دست دادن هزاران کادر برجسته انقلابی در جریان فاجعه ملی کشتار زندانیان سیاسی شرایطی را ایجاد کرده بود که نشاندهنده آغاز یک دوران رکود و سکون و عقب نشینی است ؛ دورانی که مسلم میدانستم، دورانی موقتی است.

بعد از خروج از کشور ، از طریق رفقای افغانی (در کشور ثالثی) مطلع شدم که حزب تصمیم به خروج از افغانستان گرفته و بدنبال آن ، تصمیم بر این شد که به سوئد بروم .

قبل از رسیدنم به سوئد ، از رفقا ، سراغ صنایع نساجی را گرفته بودم. هدفم ضمن کار و فعالیت سندیکائی در صنایع نساجی سوئد ، مطالعه تاریخ جنبش کارگری سوئد ، قوانین کار و بیمه های اجتماعی و درس گیری از تجارب فعالیت سندیکائی در سوئد بود.

بعد از گذراندن دوره فشرده زبان سوئدی ، درس و کار عملی را در رشته نساجی شروع کردم. در همان زمان تحصیل ، به عضویت سندیکا در آمدم و پس از پایان درس و شروع کارم ، به اتفاق آرا به عضویت در هیئت مدیره کلوپ سندیکائی محل کارم انتخاب شدم.

با شناختی که از قبل نسبت به تفکر و عملکرد سوسیال دمکراتها و سیاست سندیکائی آنها داشت ، درماهیت زرد و بی بو و خاصیت بودن آنها ، کوچکترین تردیدی نداشتم. دلیل ، برای فعالیت کردن در این تشکیلات ، در وهله اول ، شناخت دقیقتر ، از سازمان و تشکیلات و نحوه عملکرد آن بود و در وهله دوم، گذراندن دوره های مختلف آموزش قوانین و بیمه ها ، و در ضمن ، تاثیر گذاری در حد امکان . طی هشت سال فعالیت در سندیکای صنایع ، همواره ، بر سر همهء مسائل ، اول درگیری با دبیر کلوپ و مسئولین ناحیه و مسئولین کشوری سندیکا و مسئولین اتحادیه سراسری سندیکائی داشتیم و در مرحلهء بعد با کارفرما و تشکیلات آنها.

فشار کار و استنمار لجام گسیخته بخصوص بعد از فروپاشی اردوگاه سوسیالیسم بیداد میکند. میزان کار مفید در اکثر صنایع ، هفت ساعت تا هفت ساعت و نیم در هر هشت ساعت است. آنچنان برنامه ریزی دقیقی کرده اند و آنقدر مسئولیت بر سر نیروی کار میریزند. ، که اگر همهء هشت ساعت هم بدوی ، باز هم وقت ، کم می آوری.

نتیجه هشت سال کار در چنین شرایطی در سوئد ، سائیدگی مهره ها و تغییر شکل غضروفها و فشار دائمی به ریشه اعصاب در ناحیهء گردن و درد طاقت فرسای دائمی و از دست دادن توان کار و زندگی نرمال و در نهایت بازنشستگی پیش از موعد بود.

جنبهء مثبت این وضعیت ، برای من این بود که بدلیل داشتن درد دائمی ، حتی لحظه ای هم ، فراموش نکنم ، نظام کثیف و ضد بشری سرمایه داری چگونه شیرده جان انسان را میمکد و پوستهء آنرا بدور می اندازد.